کتابخانه آستانقدس ۱۴ /۱۲/ ۱۳۸۷

اسم کتاب دیوان سوزنی

مصنف مؤلف محمد بن علی سوزنی سمرقندی

خطی چاپی نستعلیق مختلف السطر

سال چاپ یا تحریر ۱۲۶۵ ق عدد اوراق ۱۳۸

جزء کتب ادبیات شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۰۹۸۸ شماره قبض

واقف حاج آقا محمد ایروانی تاریخ وقف ۵۰

طول ۲۰ عرض ۱۴ شماره صفحات

باز بین شد
خ ۱۳۵۳

۱۴۱

بسم الله الرحمن الرحيم

بش
معلوم

هرچند که رنگ و روی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک — نقاش من از بهر چه آراست مرا

غافل بچه امید درین شوم سرا — بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هرگاه که خواهد که نشیند از پا — گیرد اجلش دست که بالا بنما

چون عهده نمیکند کسی فردا را — حالی خوش دار این دل شیدا را (سودا)
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد ما را

الی

تا عشق تو شد بلای جان و دل ما — خون خوردن بی‌نهایت شد حاصل ما
خون خوردن بی‌فایده سودی ندهد — آخر چه در آنجهان بود منزل ما

از باده لعل لعل شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می در سر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

عاشق همه ساله مست و رسوا بادا — دیوانه و شوریده و شیدا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شدیم هرچه بادا بادا

قرآن که مهین کلام خوانند آنرا — گه گاه نه بر دوام خوانند آنرا
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم — کاندر همه جا مدام خوانند آنرا

عیبی است عظیم بر کشیدن خود را — وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

گویند شراب کم خور ای سر خراب
تا ره نزند در دل بیدار تو خواب
چه جای شراب و خواب کز تلخی عیش
گر زهر خورم روا بود خاصه شراب

چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی تراب من شود مست و خراب

ما و می و معشوق درین کنج خراب
جان و دل و چشم تر در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز باد و خاک و از آتش و آب

یزدان چه گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
این حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چراست

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین ز استاد قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

نالایق

نالایق مسجدم نه درخور کنشت
ایزد و یارب گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری عادت دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

آن بت که دلم ز بهر او زار شده است
او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون او که طبیب ماست بیمار شده است

دوری که درو آمدن و رفتن ماست
آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن ز کجاست

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان از آن که وبال سر ماست
چون نیست درین مردم دنیا اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

آبادی میخانه ز می‌خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — از بهر چه افکند چنین در کم و کاست (او فکندش اندر)
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود — ور نیک نیامد این صور عیب کراست

ترکی که دلم بزلف چون شست گرفت — بیچاره دلم نرگس مست گرفت
بر دست گرفت یار تا صید کند — وان شیوه نگر که باز در دست گرفت

بر طارم سپهر خاطرم روز نخست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از علم درست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

این کهنه رباط را که عالم نام است — آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است — قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

بسیار

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — یک کار ز من از گشت همی نگذشت
وز ناخوشی زمانه باری عمرم — گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت

با باده نشین که ملک محمود اینست — وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمده و از رفته دگر یاد مکن — خوش باش که از وجود مقصود اینست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست — و احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده — چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

گردون کمری ز عمر فرسوده ماست — جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست — فردوس دمی ز وقت آلوده ماست

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است — گردنده فلک زبهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاک هر گز ننهی — کان مردمک چشم نگاری بوده است

هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر چهره یاری بوده است

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزو باید هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
بشنو که چنین فسانها کوته نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست

در دهر بر نهال تحقیق نرست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هرکس زده است دست در شاخه سست
امروز چو دی شناسی و فردا چو نخست

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بر اوست
چون چشم زنند بنگری دشمن اوست
دشمنت

دل سرّ حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می‌بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است

وله
زاهد گوید که کوثر و حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
آواز دهل شنیدن از دور خوش است

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در بوته غم فتاد و ناگاه بسوخت
خیاط اجل قبای عمرش ببرید
دلال قضا برایگانش بفروخت

امروز که رونق جوانی من است
می خورم از آنکه شادمانی من است
عیشم مکنید اگرچه تلخست ولیک
تلخ است از آنکه زندگانی من است

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

چندین غم و میل و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکدو نفس که در تنت عاریتی است
با عاریتی عاریتی باید زیست

ای بیخبران شکل مجسم هیچ است
این طارم نه سپهر ارقم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون فساد
وابستهٔ یکدمیم و آن دم هیچ است

خیام

خیام زبهر گنه این ماتم چیست
از خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهرآمیز است

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روزی دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

شاهی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری چه هوشیار و چه مست

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

آنقصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
وین رفتن بی مراد عزمی است درست
برخیز و میان به بند ایا ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ای عهد شکنی ستیزه را [illegible] بس هست
مردیم ز غصه چون [illegible] بس هست
بگذشته دلت هنوز از مهر [illegible]
قربان سرت شوم جدائی بس نیست

اجزای پیاله که در می پیوست
بشکستن او روا نمی دارد مست
چندین سر و دست نازنینی از سر دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست

گویند مخور باده بشعبان که خطاست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصه ماست

جامی و بتی و ساقیی و لب کشت
اینجمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ ز کسی
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

تا هشیارم در طربم نقصان است
چون مست شوم عقل ز من پنهان است
حالیست میان مستی و هوشیاری
من بنده آنکه زندگانی آن است

زان باده که عمر را حیات دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب که عمر تو ای پسر در گذر است

در خواب شدم مرا خردمندی گفت — کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
چیزی چه کنی که با اجل باشد جفت — می نوش که عمرها بباید خفت

لعل تو می مذاب و ساغر کان است — چشم تو پیاله و شرابش جان است
این جسم بلورین که ز می خندان است — اشکیست که خون دل درو پنهان است

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
میخور چه ندانی از کجا آمده — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

هرچند که از گناه بد گشتم زشت — نومید نیم چو بت‌پرستان کنشت
اما سحری که میرم از مخموری — می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

می گرچه بشرع زشت نام است خوش است — چون در کف شاهد غلام است خوش است
تلخ است و حرام است و خوشم می‌آید — دیریست که تا هرچه حرام است خوش است

در روی زمین اگر مرا یک خشت است — آن وجه میست اگرچه نامی زشت است
گویند ترا وجه می فردا چیست — دراعه و دستار همین خشت است

یکهفته شراب خورده باشی هوست — هان تا ننهی تو روز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست — جبار پرست باش نه روز پرست

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است — بالله بخورم خون عدو را که رواست

میخور که بزیر گل بسی خواهی خفت — بی مونس و بی نگار و بی همدم و جفت
زنهار مگو بکس تو این راز نهفت — هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

میخور که همیشه راحت روح تو اوست — آرایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

۱

می‌خوردن من نه از برای طرب است | نه از پی فسق و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی | می‌خوردن و مست گشتنم زین سبب است

دنیا نه مقام تست نه جای نشست | فرزانه درو خراب اولی‌تر و مست
بر آتش غم ز دیده آبی میزن | زان پیش که در خاک روی باد بدست

درده پر آن می که جهان را آب است | زان می که دل شکسته را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آب است | دریاب که بیداری دولت خواب است

صحرا رخ خود ز ابر نوروز بشست | وین دهر شکسته دل بنو گشت درست
با سبز خطی بسبزه زاری میخور | شادی کسی که سبزه از خاکش رست

در ضد گل و طرف چمن بار دگر گشت | یک دو سه نفس لعبتکی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح | آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

ای می لب لعل یار میدار بدست | زانرو که شکرف داری انکار بدست
زانسان ز لب لعل قدح برخوردار | کاورد بخون دل لب یار بدست

در بزم خرد عقل دلیلی سره نیست | در روم و عرب میمنه و میسره نیست
گر ناله کعبه جام می ناسره نیست | من جز بچشم چو خانه خدایش سره نیست

دریاب که از یار جدا خواهی رفت | در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده | خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ای ترک دل چه زنخدان عجبست | سهراب خودکشته بایوان عجبست
بر خون سیاوش انچنان کرد غراب | توران دلم رستم دستان عجبست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

اندر ره عشق خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده در او رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

با کس فلک ار جنگ بیازرد عجب نیست
ور بر سر ما سنگ نبارد عجب نیست
قاضی که فرید باده و وقف فروخت
از مدرسه گر ننگ ندارد عجب نیست

ترکیب طبایع سموات ز چیست
دین گنبد یک نهاد و بگذارت ز چیست
روح ملک و معدن حیوان ز چه خواست
معقول و عقول و لات و الات ز چیست

سرتاسر آفاق جهان ز کل ما است
منزلگه روح القدس کل دل ما است
افلاک و عناصر و نبات و حیوان
عکسی ز وجود روشن کامل ما است

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی چه نرفت جمله را دل پنداشت
علم و عمل و زهد و عنت و طلب
اینجمله دهند و خواجه منزل پنداشت

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

راهی است دراز و دور و پیمانید رفت
آنجا اگرت مراد برباید رفت
بی مرکب همت تا بجائی برسی
تو مرکب تن بتوی کجا باید رفت

گر بر فلکی بخاک باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
القصه حدیث مطلق از من بشنو
آزار مکن که تا نیازارندت

معنی تو از صورت تو صورت بست
صورت چه کند چنانکه صورت نشکست
اجزای نبات مصر در هم پیوست
قند از تنگ شیشه شامی بشکست

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن شاد بزی
چون نیک و بد قضا به تدبیر تو نیست

آنچه که خلق را ز بالای تو پست آورده ز فضل خویش از نیست به هست
برداره که عدل تو چه درویش و چه شاه در خانهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

در عین همه هو العلی الاعلی است در لام همه سر الهی پیداست
دریای همه سورهٔ حی القیوم برخوان به یقین که اسم اعظم اینجاست

ما طفل تو همیم و خود دایه تست موجود جهان بجملگی مایه ماست
قایم بوجود ما همه کون و مکان ما ذات جهانیم و جهان سایه ماست

در هیچ سری نیست که اسراری نیست کو را خبر ز راز اندک و بسیاری نیست
هر کار که گرفته کاری در دست وانگاه به هر دست بهیچکس کاری نیست

حلوای جهان غلام کشکینه ماست دیبای جهان غلام پشمینه ماست
از جام جهان نمای تا که گوئی صد جام جهان نمای در سینه ماست

با دل

با دل گفتم متاع دنیا غرضیست اسباب زر و سیم سراسر مرضیست
گیرم که همه ملک جهان آن تو شد با خود چه چیز می‌بری چه غرضیست

احداث زمانه را چه پایانی نیست احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده کین مایهٔ عمر بیش چندانی نیست

تا گردش گردون فلک گردان است پیش عاقل بهتر که سرگردان است
تو غره مشو ز شادی که داری در هر شادی هزار غم پنهان است

سرمایهٔ عشق عاقلان یک نفس است تو هم نفسی جو که جهان یک نفس است
با هم نفسی گر نفسی دست دهد مجموع حساب عمر آن یک نفس است

سر راز درون کسان نهان باید داشت راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چه کنی چشم از همه مردمان همان باید داشت

امروز که آدینه بهر شمار است / می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر چه یک قدح میخوردی / امروز دو خور که سید ایام است

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست / هستی که ز حکم او برون باید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید / آن چیز که آنچنان نمیباید نیست

چون دی و پری و پار و پیرار گذشت / شادی و غم محنت بسیار گذشت
امروز بدانچه میرسد خوشدل باش / وان نیز چنانکه آمد آن کار گذشت
انکار

در پرده اسرار کسی را ره نیست / زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست / میخور که چنین فسانه‌ها کوته نیست

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج / بر دل منه از زمانه نا آمده رنج
خوش میخور و میبخش درین دور سپنج / با خود نبری چو پی اگر داری گنج

از ملقز

از عقل عنان به پیچ و در پا بیخ / کم کن قصبی پس طرب در سر پیچ
دستار و قصب بباده بفروش بهرنش / از خلد و سقر بگذر و در کوثر پیچ

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح / روی تو فکنده بر بتان چین طرح
ای طره تو داده شه بابل را / اسب و رخ و پیل و بیدق و فرزین طرح

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ / پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ

وقتست که مستان بطرب برخیزند / وندر می و معشوق و سماع آویزند
یکچند قصاص عمر غایت شده را / بر جام و قدح خون صراحی ریزند
ده
تا کی عمرت بخودپرستی گذرد / یا در غم هستی و نیستی گذرد
میخور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

امروز اگر زاهد اگر رهبانند در مسجد و در دیر ترا میخوانند
کس بر سر رشتهٔ یقینی نرسند آنها که رسیده اند سرگردانند

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود یکذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هرچه نیست می باید شد وازاده ز هرچه هست می باید بود

شب نیست که عقل در تحیر نشود از گریه کنار جیب پر از در نشود
پر می نشود کاسه سر از سودا هر کاسه که سرنگون شود پر نشود

جانم بفدای آنکه او اهل بود سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را دوزخ بیقین صحبت نا اهل بود

از آوردن من نبود گردون را سود وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کاوردن و بردن من از بهر چه بود

این جمع اکابر که مناصب دارند از غصه و غم زجان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست این طرفه که آدمیش می نشمارند

وانها که کهن شدند و وانها که نوند هر یک بمراد خویش یک یک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

آنها که فلک دیده و مهر آرایند آیند و روند و باز با دهر آیند
از دامن آسمان تا جیب زمین خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

چون بود ازل بود مراتب کرد بر وفق نخست درس عشق املا کرد
آنگاه قراضه زبرهٔ قلب مرا مفتاح خزاین در معنی کرد

آنها که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه و در خواب شدند

گفتم دل من ز علم محروم نشد
کم بود ز اسرار که معلوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
عمرم بگذشت و هیچ مفهوم نشد

این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد
هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

آنمرد نیم کز عدمم بیم آید
کان نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

یکنان بدو روز اگر بود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنرا که بغفاریت اقرار آید
عصیان دو کون را خریدار آید
زانروی گنه کنم که صاحب کرمی
ترسم که ز بخشش کمت عار آید

دردهر

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه هست این دور فلک
هم بگذرد و نماند این دوری چند

فردا که نوای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش در عرصه حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

خرم دل آنکه که معروف نشد — در فوطه و در اطلس و در صوف نشد
سیمرغ وش از سر دو عالم برخواست — در کنج خراب اینجهان بوف نشد

آنها که بکار عقل در میکوشند — هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس زرق خود در پوشند — کامروز بعقل تره می‌نفروشند

در عالم جان بهوش میباید بود — در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان گوش برجا باشد — بی چشم و زبان گوش میباید بود

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — از دست اجل جمله جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم ازوی — احوال مسافران عالم چون شد

گر از پی شهوت و هوا خواهی شد — از من خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر که کسی و از کجا می‌آئی — میدان که چه میکنی کجا خواهی شد

ای کوزه

ای کوزه گران که دست در گل دارید — عقل و خرد و هوش بران بگمارید
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنید — خاک بدن آنست که می‌پندارید

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود — یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چه وجود تو نماند موجود — لبهات چنان شود لبهای وددو

آن کاسه که بس لطیف پرداخته‌اند — بشکسته و در رهگذر انداخته‌اند
زنهار قدم برو بخواری ننهی — کان کاسه ز کاسهای سر ساخته‌اند

آن کاسه گری که کاسه سرها کرد — در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
برخوان وجود ما نهان کاسه نهاد — وان کاسه سرنگون پر از سودا کرد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانها که مدبرند سرگردانند

وقت است که از سبزه جهان آرایند
موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند
در چشم سحاب دیدها بگشایند

گر یک نفست ز زندگانه گذرد
مگذار که جز شادمانه گذرد
زنهار که سرمایهٔ عشرت جهان
عمر است چنان کش گذرانه گذرد

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
یا در خور خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی خوش جهانی دارد

گردون

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز
گیتی نشکند باز بزمین نسپارد
گر ابر چه آب و خاک را بر دارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

عالم همه از بهر تو می آراید
مگرای بدانکه عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

یک قطره آب بود و با دریا شد
یک ذرهٔ خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

این چرخ فلک بهر چو ما کشت درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم بر نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

زنهار مرا از جام می قوت کنید
این چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون درگذرم بمی بشوئید مرا
از چوب رزم تخته تابوت کنید

بر دل اشراف در حق اندوه فشاند
همواره کتاب غم همی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چندی بجهان خواهد ماند

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

یاران چو باتفاق میعاد کنید
خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه برکف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

+ آنها که اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بیخبری ز آب انگور گزین
کین بیخبران بغوره مویز شدند

ادامه

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

هر جرعه که ساقیش بجام افشاند
در دیدهٔ گرم آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درد دلت برهاند

من باده بجام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

گویند که مرد را هنر می باید
یا نسبت عالی و گهر می باید
امروز جهان شده است در نوبت ما
کینها همه هیچ هست زر می باید

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
و آنجا می و شیر و شهد و شکر باشد
بکام بده پیاله آن ای ساقی
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

وله
[illegible]

وله
در فصل بهار [illegible]
[illegible]

گویند که فردوس برین خواهد بود / آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
حورعین
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد / اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از و / یک جرعه خوری هزار علت ببرد

طبعم همه بر روی چو گل پیوندد / دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بستانم / زان پیش که جزوها بکل پیوندد
هر که طلوع صبح ارزق باشد / باید که بکف جام مروق باشد
دمد
گویند بافواه که می تلخ بود
شاید بهمه حال که می حق باشد

می میخورم و هر که چو من اهل بود / می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست / گر می نخورم علم خدا جهل بود

خلقم همه رند و بو الهوس میدانند / میخواره و رندم همه کس میدانند
گویند مخور می ار خدا گیر شوی / حق زانکه اینقوم عکس میدانند

گفتم می خوشگوار پیش آور زود / گفتا شب آدینه نخواهی آسود
گفتم که نه گل سال دگر بار آرد / آدینه بهر هفته بجا خواهد بود

گر می نخورد گدا امیری ببرد / ور روبه خورد دلیری ببرد
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد / ور تازه جوان خورد به پیری ببرد

می خور که تنت بخاک چون ذره شود / آنخاک همه پیاله و خمره شود
ز دوزخ و از بهشت فارغ میباش / عاقل بچنین سخن کجا غره شود

گر باده بکوه بر زنی رقص کند / ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه همی فرمائی / روحیست که او تربیت شخص کند

دست چو منی ز جام و سبو گیرد — حیف است که او دفتر و منبر گیرد
تو زاهد خشک و منم فاسق تر — آتش نشنیده ام که در تر گیرد

می گرچه حرام است ولی تا که خورد — آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آید راست — پس می نخورد مردم دانا که خورد

زان پیش که نام ما ز عالم برود — می خور که چو می به دل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتان بند به بند — زان پیش که بند بندت از هم برود

حال گل و مل باده پرستان دانند — ذوقی است درین شیوه که مستان دانند
از بیخبری با خبران معذورند — نه تنگدلان که تنگدستان دانند

ایزد به بهشت وعده با ما می کرد — پس در دو جهان حرام می را کی کرد
حمزه بعرب اشتر شخصی پی کرد — پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

حمزه بعرب اشتر شخصی پی کرد — پیغمبر ما حرام می بر وی کرد
گویند مخور می ز پی کرده حرام — بر حمزه حرام کرد بر ما کی کرد

اکنون ز خوشدلی بجز نام نماند — یکهمدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر — امروز که فردا ز تو جز نام نماند

با روی نکوی و لب جوی و مل درد — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن — می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

مگذار که غصه در حصارت گیرد — و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار می و کنار آب و لب کشت — زان پیش که خاک در کنارت گیرد

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید — خوشتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان — زین به که فروشند چه خواهند خرید

خورشید کمند صبح بر بام افکند   کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که مؤذن سحرگه خیزان   آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد   هر نام که زشت گشت نکو نتوان کرد
خوش باش که پرده های مستوری ما   شد پاره بدان سان که رفو نتوان کرد

از دفتر عمر پاک می باید شد   در چنگ اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو خوشدل میباش   آبی در ده که خاک می باید شد

آنان که اساس کار بر زرق نهند   آیند و میان جان و دل فرق نهند
من ترک می لعل نخواهم کردن   گر همچو خروسم اره بر فرق نهند

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد   گفتم که مراد کلّیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست   وین روزه به نیم جرعه می باطل شد

ماه رمضان چنانکه امسال آمد   در پای خردمندگران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز   تا پندارند ماه شوال آمد

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد   واسباب طرب جمله نکو خواهد شد
مه زرد و خمیده قد و لاغر شده است   گوئی تو که از روزه فرو خواهد شد

آنان که بماه روزه تمجید کنند   تحقیق نکرده اند تقلید کنند
ماه رمضان اگر نکو بود و سعید   در روز وفات او چرا عید کنند

گویند که ماه رمضان گشت پدید   من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می   کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود   جان از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که ببینی فردا   زیر لگد کوزه گران خواهد بود

هیچکس مشکل اسرار فلک را نگشاد　　کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
گر ترک زبان کنی همه سود کنی　　چون تو متعبدی رهت او او نتاد

ناکرده همی آنچه ترا فرمودند　　خواهی ز جهان شوی ز مردان بودند
تو راه نرفته که ره ننمودند　　ورنه که زد این در که بر او نگشودند

پوشیده مرقعند این عامی چند　　بر بسته بطامات الف لامی چند
نا رفته ره صدق و صفا گامی چند　　بدنام کننده نکونامی چند

در دیدن دیدنی همی باید بود　　از جمله جهان گزیده می باید بود
تو دیده نداری که ببینی او را　　ورنه همه اوست دیده می باید بود

ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود　　تا بودن من هستی کی خواهد بود
تا بود تو هست بودن خواهد بود　　پس بود تو از زوال نه خواهد بود

نقش صفتت بود در دیوار وجود
در پرده گر نهان نشسته ز عشق
بنشسته ... یار وجود
زین بعد ... آمد وجود

من گر میرم مگو که آن مرد بمرد　　گر مرد ولی زنده شد و دوست ببرد
جان نور حقیقت است آن تن خاک　　حق نور ببرد و خاک با خاک سپرد

چون گل غنچه را صبا راز درید　　غمازی کرد و پرده روی بدرید
در زیر شکنجه اش چنان تنگ کشید　　کش از بن ناخن او خون بچکید (ناخنان)

مردان رهش که سر معنی دانند　　از دیده کوته نظران پنهانند
این طرفه که هر که خویشتن را بشناخت　　مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

میخور که ز نو روز خبر می آید　　در هر طرف ابر تیره در می آید
گوئی ز صبا عنبر تر می ساید　　گز آتش لاله دود بر می آید

از روی تو ماه را خجل باید کرد　　جای تو درون جان و دل باید کرد
گر سر طلبی ز تو نه بتوان داشت　　گر جان طلبی تو را بحل بتوان کرد

آنها که کهن شدند و اینها که نوند / هر یک بمراد خویش در تک و دوند
این سفله جهان بکس نماند باقی / آیند و روند و دیگر آیند و روند

تا حا و دو میم و دال نامت کردند / عرش و فلک و کعبه مقامت کردند
اکنون که برهبری امامت کردند / سر تا سر آفاق غلامت کردند

از شبنم عشق خاک آدم گل شد / صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند / یکقطره فرو چکید و نامش دل شد

آنها که کشنده شراب نابند / وانها که بشب همیشه در محرابند
بر خشک کسی نیست همه بر آبند / بیدار یکی است دیگران در خوابند

عاقل غم و اندیشهٔ لاشی نخورد / جز جام لبالب پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی تا شد / خاکش بسر که غم خورد می نخورد

از باده

از باده شب اگر خمارم نبود / می خوردن روز را شمارم نبود
گفتی مکن اختیار می خوردن روز / در خوردن روز اختیارم نبود

اندر ره عشق جمله صافی دردند / وندر طلبش جمله بزرگان خردند
روز امروز است و روز فردا نشد / فردا طلبان در غم فردا مردند

بر من قلم قضا چو بی من رانند / پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو / فردا بچه حجتم برابر خوانند

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد / مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور / کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

گویند مرا آن کسان که با تمیزند / ز انسان که میرند بدان حشر شوند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم / تا بو که بحشرمان چنان انگیزند

گویند بحشر گفتگو خواهد شد — وان یار عزیز تندخو خواهد شد
از خیر محض جز نکوئی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد شد

آن باده که طبع را کند شاد بیار — وان می که کند دل زغم آزاد بیار
ساقی بکه داد باده ازم بستاند — بنگر که که خورد و که بوی داد بیار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر — یکجرعه می ز مهر دو عالم خوشتر
آهی ز سحرگاه کشد خماری — از ناله بایزید و ادهم خوشتر

یکجام می از مملکت جسم خوشتر — بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری — از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

افلاک که جز غم نفزایند دگر — ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما — از دهر چه میکشیم نایند دگر

ایدل

ای دوست غم جهان بیهوده مخور — بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید — خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ای دل همه اسباب طرب ساخته گیر — وین خانه پر از نعمت پرداخته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

از بود و نبود ای دوست چه داری تیمار — در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو بوده است آخر کار

تا چند ازین حیله و زرّاقی غم — تا چند مرا دور دهد ساغر غم
حقا که من از سینه یک جرعه او — همچون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

سنت بکن و فریضه را هم بگذار — وان لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و خلق خدا را مازار — در عهده آن جهان منم باده بیار

گر باده خوری تو با خردمندان خور یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

تا شاخ شکوفه نسیم خود کرد نثار کاری نبود از دو دو بر که ببار
تو نیز درم خرج کن و باک مدار چون شاخ اگرت برگ می باید کار

می با رخ دلبران چالاک بخور دفع غمت گزنده تریاک بخور
من میخورم و بلبش کنم نوشم باد گر تو نخوری من چکنم خاک بخور

از هر چه جز او مرد شراب اولی تر با سرو رخان باده ناب اولی تر
عالم همه سر بسر خرابست خراب در جای خراب هم خراب اولی تر

با خوش پسران باده ناب اولی تر وندر مستی دیده پر آب اولی تر
چون کعبه فن پهلوی نخواهد کردن از باده درو مست و خراب اولی تر

دل

آنمی که حیات جاودانیت بخور سرمایه لذت جوانیت بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را سازنده چو آب زندگانیت بخور

از گردش این سپهر ناپیدا غور حالیست که جمله را فشانند به دور چشند
چون نوبت جور است بر بنده مگیر می نوش که خوشدلها بجور است بدور

خوش کن بطرب مجلس مستانه عمر برباد بده ز دست خمخانه عمر
پیمانه ز باده پر کن ای عمر عزیز زان پیش که پر کنند پیمانه عمر

یارب ز کرم بر من دلریش نگر وی محتشما بر من درویش مگیر
چندیده ام لایق درگاه نیم بر من منگر بر کرم خویش نگر

کردیم اگر شکون رندی آغاز تکبیر همی زنیم بر هیچ نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که دمی برم نشیبی بفراز
اینجا چو کسی نیافتم محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی کنیم در نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

میپرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده در دریائی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت سبو
عمری چو تو بوده ام دمی با من باز

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه خوری غم تو ازین رنج نیاز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

بر روی گل از ابر نقابست هنوز
در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه جای خوابست هنوز
جانا میخور که آفتابست هنوز

ای بر سر خسروان عالم فیروز
دانی که چه وقت می بود روز افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چهار
پنجشنبه و آدینه شنبه همه روز

دیدم مرغی نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کو نالهٔ کوس

از حادثهٔ زمان آینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت گذران
از رفته میندیش و ز آینده مترس

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
راهم بنما و از کرم دستم گیر
ای راه نما و دستگیر همه کس

خسته جگری جان گسلا را مپرس
خاک صفتی تازه نگارا مپرس
چون گشت گرفتار بزلف تو دلم
امیدرست گرفتار دلارا مپرس

این جامی که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر چنان جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

این کوزه بنا کوزه نمی‌زد [illegible]

پند دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعتست و دنیا بدمی
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

ازآمدها آب ملکی زهره خویش
وز هر خبر شد ملکی شهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دل بی ناسزهٔ خویش
زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

خیام

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست مینوش و خموش

زان می ز خم خانه خفته نشئه دارد پیش
او آب حیات است و منم الیاس
می نوش دل و نوش قدح فانی
چون گفته خدا منافع للناس

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش جهان تنگ مکن بر دل ریش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ای دل چو زمانه گه نه شادان باشد
در صحبت اهل سبب بی‌غم نادان باش
خواهی ار پرورش تو با خود باشی
مانند پری ز آدمی ز دیده پنهان باش

می در قدح صاف چو جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم ما
جز غرابه کان گرانیست لطیف

ای چرخ فلک نه نان دهی نه نمک
پوشیده مرا برهنه داری چو سمک
از چرخ زند برهنه پوشیده شود
چرخ زنم به از تو ای چرخ فلک

بس چهره عنبرین که هر شب افلاک
بر دوخته کرده گریبانش چاک
هر روز زمانه شاد و غمناک
از خاک برآورد و فرو برد بخاک

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می نوش ز آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

روحی که منزه است ز آلایش خاک
مهمان تو آمده است از عالم پاک
میده تو بجام صبوح و بدوش
زان پیش که گوئیم الغم الله اماک

ازو

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

تا کی ز ابد حدیث و تا کی ز ازل
بگذشت ز اندازه علم و عمل
هنگام طرب شراب را نیست بدل
هر مشکل را شراب گرداند حل

ای خلوت کون جمله نقش است و خیال
عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش خیالات محال

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

چند از غم و غصه جهان مالامال
برخیز و بیا در گذران حالا حال
از سبزه چو بگذرد زمانی مه و سال
در کش می لعل از قدح مالامال

گم شد دل من بزلف آن شمع چگل ‌‌ دیوانه شدم از آن کمند دل
گفتم که دلم میان زلفش طلبم ‌‌ باران و شب و تیره و راه مشکل

از آب و گلم سرشتۀ من چه کنم ‌‌ پشم و قصبم تو رشتۀ من چه کنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود ‌‌ تو بر سر من نوشتۀ من چه کنم

با نفس همیشه در نبردم چه کنم ‌‌ وز کردۀ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز کرده‌ام درگذری ‌‌ زین شرم که دانی که چه کردم چه کنم

جانا من و تو نمونۀ پرگاریم ‌‌ سر گرچه دو کرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار ‌‌ تا آخر کار سر بهم باز آریم

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم ‌‌ در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم ‌‌ ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

این چرخ و فلک که ما در او حیرانیم ‌‌ فانوس خیال ازو مثالی دانیم ۲
خیزید و دمی زنیم پیش از دم صبح ‌‌ کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم ‌‌ از داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم ‌‌ نابوده بکام خویش نابوده شدیم

در عشق تو صد گونه ملامت بکشیم ‌‌ گر بشکنم این عهد غرامت بکشیم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا ‌‌ باری کم از آنکه تا قیامت بکشیم

محرم نیست (تو نیز) که با تو گویم یکدم ‌‌ کز اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زدۀ سرشته از گل غم ‌‌ یکچند جهان گشت و فرو داشت قدم

ما با که تیغ و هری و تیغ خوریم ‌‌ در هر ماهی ز غصه‌ها تیغ خوریم
تقدیر چنین بود که صافی همه نیست ‌‌ زنها دگرش خورند و ما تلخ خوریم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هرگز طلب شربت آبی نخورم … تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نخورم بر نمک هیچ کسی … تا از جگر خویش کبابی نخورم

زینگونه درم که با جهان می‌بینم … عالم همه رایگان گران می‌بینم
سبحان الله به هر چه در می‌نگرم … ناکامی خویش اندر آن می‌بینم

ای صاحب فتوا ز تو پرکارتریم … با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تقدیر چنان بود که حذف عشقی … ز آنها که ترش خوانده‌ای تلخ خوریم

هرگز طلب شربت آبی نخورم … تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نخورم بر نمک هیچ کسی … تا از جگر خویش کبابی نخورم

زینگونه درم که از جهان می‌بینم … عالم همه رایگان گران می‌بینم
سبحان الله به هر چه در می‌نگرم … ناکامی خویش اندر آن می‌بینم

ادامه

ای صاحب فتوا ز تو پرکارتریم … با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان … انصاف بده کدام خونخوارتریم

چون نیست مقام ما در این دیر مقیم … پس بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امید و بیم … چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

هشیار نبوده‌ام دمی تا هستم … ور خود شب قدر است بر آن شب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم … تا هست (روز) بگردن صراحی دستم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم … در دهر چه صد ساله و یکروزه شویم
خوشدار تو با سبوی می زان پیش که ما … در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

از من بر مصطفی رسانید سلام … وانگاه بگوئید باعزاز تمام
کی سید هاشمی چرا دوغ ترش … در شرع حلال است و می ناب حرام

از می بر خیام ملالی نیست چو جام
وانگاه بگو شیدا خامی خیام
می که گفتم در مذهب است ولیک
بر چشمه حلال است و حرام است جام

دنیا را چو جو بسر انگنده شوم
از رنج امید عمر بر کنده شوم
انکار کلم بجز عمر او نکنند
شاید که ز باده جو پیر شوم زنده شوم

دنیا چه فتادست مرا گو چنین بکنم
جز ران نشاهی روشن بکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من بکنم

روزی دو سه اشک در کنار تو نهم
گر خود کمال روی گرانبار تو بینم
چشم اشک روان و بیقرار تو منم
چشم عمر همه در کنار تو نهم

گفتم که دگر باده گلگون نخورم
می خون رزان است دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد میگوئی
گفتم در مزاح میکنم چون نخورم

اکنون

آنروز که نیست در سر آب تاکم
زهری بود از کسی دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاک شراب
تریاک خورم ز زهر نبود باکم

میلم بشراب ناب باشد دائم
گوشم بدف و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گری کوزه کند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ما باده شب شنبه و دیرینه خوریم
وندر رمضان در شب آدینه خوریم
انگور حلال خویش در خم کردیم
گوئی که مکن فدای تا می نخوریم

ما فرخان و تاج کی بفروشیم
دستار و قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است
ناگاه بیک و جرعه می بفروشیم

ما فوطهٔ زهد در سر خم کردیم
در خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درین میکدهها دریابیم
آن عمر که در مدرسهها گم کردیم

من ظاهر هستی و نیستی دانم
من ظاهر هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام
ماییم درین گنبد ناپخته و خام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

برخیز بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده به یک پیاله می بفروشیم
این شیشهٔ زهد بر سر سنگ زنیم

دیگر غم این گنبد گردون نخوریم
جز باده ناب صاف گلگون نخوریم
می خور که جهان نیست و جهان خون ما
ما خون دل خود خوریم چون خون نخوریم

ما از

ما کز می سجود طربناک شدیم
در سایهٔ او بر سر افلاک شدیم
آخر به زآلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و با خاک شدیم

از باده شود تکبر از سر کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

گویند مرا که می پرستم هستم
ور کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه‌ای بمن گمانی دارد
من زان خودم هر آنچه هستم هستم

تا کی ز جهان پر خس تنگ کشم
لیکن بتی روزگار نیرنگ کشم
با یار سبک روح دمی بنشینم
رطل دو سه باده گران سنگ کشم

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
باید که امروز شرابی بخوریم
کاین پیک اجل تو قدر فرصت دارا
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

گر دو گری چگونه پرواز کنیم | با چشم بروی دگری باز کنیم
یک لحظه سرشک دیده‌ام نگذارد | تا چشم بروی دلبری باز کنیم

در مسجد اگر چه با نیاز آمده‌ام | حقا که نه از پی نماز آمده‌ام
آنجا روزی سجاده دزدیدم | این کهنه شده است باز باز آمده‌ام

می در رمضان ار گره اگر میخوردم | تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
در حقیقت روزه روز من چه شب بود | پنداشته بودم از سحر میخوردم

معشوق ملایان بود نمیدانم | با می همیان بود نمیدانستم
گفتم ز طلب مگر بجائی برسم | خود تفقه قرآن بود نمیدانستم

در جستن جام جم جهان پیمودیم | روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چه وصف جام جم بشنیدم | ~~ئه جام جم جهان نما بودیم~~ الف خود
آن جام جهان نمای ما خود بودیم

بالغ

با شمع رخت چه در بیابان رفتیم | در عالم تن بعالم جان رفتیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم | سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم

درپیست که برد بهر را آیا جم | بر بارگه افلاک فلاکت تا جم
یک نکته ز مذهب خود میگویم | چندانکه مذاهبیست فرهمتا جم

چون حاصل آدمی در این شورستان | جز خوردن غصه نیست تا کندن جانی
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت | آسوده کسی که خود نیامد بجهانی

امروز در این زمانه جهد مکن | کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
همخانه و ارزان خود گرچه داری | تا دوست نه خندم بکام دشمن

مسکین دل دردمند دیوانه من | هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزیکه شراب عاشقی میدادند | از خون جگر زدند پیمانه من

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کآزاده بکام دل رسیدی آسان

یارب بدل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ای آنکه وقوف نیست بر اسرار جهان
شادی و غم جهان برابر شده یکسان
چون ملک دو جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

الله

ای گشته تنت درد زده بیگران
اندیشه بکنی تو از روز گران
آموخته تنی دمی از آن بگذر
کایام چگونه میکند با دگران

روزی که گذشته است از او یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته فریاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
وانگه بشکن زمین ملک و مسند و دین
در گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ چرخ را تماشا میکن

در دامن این مرحلهٔ خواب کهن
با دوست تو سر بگیر و جان برکن
دستی که زمانه را بسر یافته تنگ
کوته مکن از دامن دلدار سخن

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر چه دانی که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

یکدست بجام کیف مخمور شدنی
عار است ز جور چرخ رنجور شدنی
خاکره به بوی آب انگور شدنی
به ز آنکه بزهد خویش مغرور شدنی

گر بنده مرادی که کمتر خور از این
آنوقت که عذر بر نهادی سر از این
عذرم رخ یار و باده صبحدم است
الطاف بده به عذر رندی تر از این

تا بتوانی مذهب رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام حکیم
می میخور و ره میزن و احسان میکن

این جسم پیاله بین که جان آبستش
همچون سمن بهار غوان آبستش
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف
آبست بر آتش روان آبستش

در جسم پیاله

در جسم پیاله جان روان است روان
در روح مجسم آن روان است روان
در آب فسرده آتش سیار است
در روح بلور لعل کان است روان

بشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

ای کشته گرد زمانه افتاده ببین
از جمله دوستان جهان خالی ببین
تا بتوانی تو یکنفس خوش گذرانی
فردا طلبی مسکن خالی ببین

لاله است در بستان ز دمش پروین
یکی لاله و دیگر بنفشه در زیر زمین
چشم خرد است گشای چون اهل یقین
زیر و زبر خاک بهشتی چهره ببین

بر موجب عقل زندگی کردن
شاید کردن ولی نه دانی کردن
استاد تو روزگار چابک دست است
چندانکه قفات زند تو دانی کردن

دل سر حقیقت است و تن پوست ببین   در کسوت روح صورت دوست ببین
چندانکه دلت نشانی هستی دارد   با صورت روی اوست با اوست ببین

در خود نگر و ببین دوست ببین   در هر چه نظر کنی همه اوست ببین
تو دیده نداری که ببینی آن را   ورنه ز سر تا قدم اوست ببین

در ملک خدا تصرّف آغاز مکن   چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند   در خود نگر و فضولی آغاز مکن

غم نیست که از دوزخ و بیم لعین   افزون گنهم بود ز ذرات زمین
چون بر کرم حق اعتماد است مرا   ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین

ای آمده از دو کون ذاتت بیرون   وی مدحت کبریات از وصف برون
از هر دو جهان غرض تو بودی حقا   آندم که حروف کاف پیوست بنون

خوردن

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن   به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود   پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

اکنون که برد هزار دستان دستان   جز باده ناب از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت   روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

در آمدن و رفتن ما سودی کو   در تار وجود عمر ما پودی کو
در چنبر عشق جان چندین پاکان   میسوزد و خاک میشود دودی کو

آن قصر که بر سپهر میزد پهلو   بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای   بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو   مدهوش مباش و جاهل افسانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد   آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

ای یار که شد غارت جان مذهب او
بربود دلم طره همچون شب او
زان بسته نمی‌شود سخن در دهنش
کز شیرینی نمی‌گشاید لب او

خیام بهر خیال مغرور مشو
پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
از خودبینی تو از خدا دور مشو
یکدم بخود آی و از خدا دور مشو

یاقوت می آن لعل بدخشانی کو
ان قوت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد
گو می‌خور و غم مخور مسلمانی کو

زاهد نکند گنه که قهاری تو
ما غرق گناهیم که غفاری تو
او قهارت خواند ما غفارت
یارب بکدام نام خوش داری تو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم هزار در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور
کین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

ما هم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فروشنده عالم بدو جو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آور هر کجا خواهی رو

نقشی است که بر وجود ما ریخته
صد بوالعجبی ز ما برانگیخته
من زان به از این نمی‌توانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریخته

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده | بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل | از خاک برآمده است و در خاک شده

چند از پی حرص و آز تن فرسوده | ای دوست دوی گرد جهان بیهوده
رفتند و رویم هر که آید برود | یکدم بمراد خویشتن نابوده

فریاد که عمر رفت بر بیهوده | هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده نا کرده سیه رویم کرد | فریاد که عمر رفت بر بیهوده

ای بی‌خبر از کار جهان هیچ نه | بنیاد به باد است از آن هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم | اطراف تو و تو در جهان هیچ نه

ای کاسهٔ چرخ سرنگونی افتاده | آرزوی دل زیرکان بیرون افتاده
در دوستی صراحی و جام نگر | لب بر لب و در میان خون افتاده

امروز نه

امروز نه شنبه که ز مستی جام کمه | سر گرم بدادن پیام کمه
ی خشم هزار عذر خواهی دارم | با فی تو هنوز در مقام کمه

تا کی غم این خورم که دارم یا نه | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست | این دم که فرو برم برآرم یا نه

هر توبه که کردیم شکستیم همه | بر خود در ننگ و نام بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بیهوده | چون باده عشق است مستیم همه

تن در غم روزگار بر باد مده | ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پری زاد مده | بی باده مباش و عمر بر باد مده

یک جرعه می کهنه ز جام نو به | از هر چه نه بر طریق برون شو به
جامی است به از ملک سلیمان صد بار | خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

از هر چه نه خوبست کوتاهی به   می جز ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به   یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

من ترک همه کردم و ترک می نه   از جمله گریزم هم و از وی نه
آیا بود آنکه من مسلمان گردم   بس ترک می مغانه کردم کی نه

روزی چنی مراد و قسمت افتاده   در پای تو سر نهاده پست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده   در حلقه چشم بت پرست افتاده

در درس علوم جمله بگریزی به   اندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد   تو خون پیاله در قدح ریزی به

ای هر در میخانه به سبقت رفته   ترک بد و نیک جمله عالم گفته
این هر دو جهان را به گوی افکنده بگاهی   بر فرق به چوگان مست باشم خفته

امروز دیدم بخواب مستی رفته   در گرد شعور خانه تن رفته
می خورده و مست خفته و آشفته   الله لطیف بعباده گفته

رندی یار نه نهر خفته باخته   بنیاد وجود خود برانداخته
زین خانه سوخته ساخته   اندر رندی هر دو جهان باخته

این نیست ره خدا که بنه نشسته   وین نیست ره وصل که بر دو نشسته
این چشمه که خضر آب حیوان زان خورد   در کشور تست لیک انباشته

ای دل ز پی غم خوردنت آمد پیشه   وز ترک به ترسی همه درخت از تیشه
گر زانکه به ناخوشی برفت زین جا   خوش باش که رستی از هزار اندیشه

گر مغز منی در پوست همه   آن ناکس که نظر کوتست همه
تو دیده نداری که ببینی آن را   ورنه ز سرت تا بقدم اوست همه

تو لایق گنبد های باریک نه
جز در خور گور تنگ و تاریک نه
دهری منم و دردکشی دور منم
مسکین تو که ایاریک نه

مسکین دلم از غم بزبان افتاده
رازش همه زمانه در زبان افتاده
مانند ستاده در کف خویش گران
دیوانه بدست کودکان افتاده

ای ذات تو از کمال دانای همه
وی لطف تو از عموم گویای همه
پنهان بود ز خلق جمله بداد نهانی
چون دیده صنع تست بینای همه

ای های ملک بر سر افلاک زده
وی دم همه از خلعت لولاک زده
دانگه که سر انگشت شهادت کند شب
درع قصب ماه فلک چاک زده

پاینده نگار مرده و زنده توئی
دارنده این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی
کس را چکنه که آفریننده توئی

ای چرخ

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

خوشباش که پخته اند سودای تو دی
وایمن شده از همه تمنای تو دی
بی شهر بری که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

ای دل ز غم جسم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کائی و مقیم خطه خاک شوی

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پله چرخ دیدم استاده بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از پای گدای

ای کوزه‌گرا بکوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه بری به بیهوده بیماری
چون می‌نرود باختیارت کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماهرخی نشسته در بستانی
عیشی باشد نه حد هر سلطانی

گر شهره شوی به شهر شرالناسی
ور گوشه‌نشین شوی همه وسواسی
آن به که اگر خضر و اگر الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

انار

زنهار کنون که می‌توانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو بیرون برود ناچاری

ای رفته به چوگان قضا همچون گوی
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگوی
کانکس که ترا فکنده اندر تک پوی
او داند و او داند و او داند و اوی

هنگام سپیده‌دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه‌گری
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

آنها به کار ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

در دفتر عمر خود گرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آن کسی که اندر بر او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

برگیر ز خود حساب اگر باخبری / کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که میباید مرد / میباید مرد اگر خوری ور نه خوری

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی / سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو / من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

پیری دیدم بخانهٔ خماری / گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری / رفتند و خبر باز نیامد باری

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری / پرکن قدحی بخور بمن ده دیگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری / خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

صبحی خوش و خرم است خیز ای ساقی / در شیشه کن آن شراب تیز ای ساقی
جامی بمن آر و خوش غنیمت میدان / این یکدم نقد را تو نیز ای ساقی

تنگی می

تنگی می لعل خواهم و دیوانی / سد رمقی خواهم و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی / عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

خواهی که اساس عمر محکم یابی / یکچند بکام دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده دمی / تا لذت عمر خود دران دم یابی

نی زن بهر بزیر ملک تا کی / میورزی به در دهان آتش تا کی
از اول و آخرت بجز خاکی نیست / انگار که در خواب شدی در خاکی

گر هست ترا درین جهان دسترسی / آن تا نزنی باده و مطرب نفسی
پیش از من و تو باز نبود نه کسی / دنیا نکند وفا بآزار کسی

ای باده خوشگوار در جام بهی / در پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی / تا گوهر او برکف دستش ننهی

[illegible]

ای باده تو تربیت فن لالائی | چندانت بخورم ترا ز روشن رائی
از دور مرا هر که ببیند گوید | ای خواجه شراب از کجا می آئی

از آمدن بهار وز رفتن دی | اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفته است حکیم | غمهای جهان چه زهر و تریاقش می

تا چند زیاد و سینی برات ای ساقی | بنویس بمی فاتحه برات ای ساقی
روزی که برات ما به میخانه بود | آن روز به از شب برات ای ساقی

گویند مخور می که بلاکش باشی | در روز ملاقات در آتش باشی
این هست ولی ز ملک عالم بهتر | یک لحظه که از شراب سرخوش باشی

با می و معشوق و صبوح ای ساقی | از ما بشنو توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی | بخش آر که راحت روح ای ساقی

دوران

چون نیست زمانه در خراب ای ساقی | بر نه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح غلغل بر در زده ام | تعجیل که آمد آفتاب ای ساقی

در ده می لعل مشکبو ای ساقی | تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر | خاک من و تو کند سبو ای ساقی

در سنگ اگر شوی چو نار ای ساقی | هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکست جهان غزل بخوان ای مطرب | بادست نفس باده بیار ای ساقی

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی | در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده بخور حقیقت از من بشنو | بادست هر آنچه گفته اند ای ساقی

بردار پیاله شراب ای دلجوی | خوش خوش بخرام سوی باغ و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی | صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

رو بیخبری گزین اگر با خبری / تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست / هر بیخبری را نرسد بیخبری

افتاده مرا با می و مستی کاری / نی راز به میکشی ملامت باری
ایکاش که هر دوام مستی دادی / تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ای کمل تو بردی دل ما فی مانی / وی مل تو بلبل دهان فزانی مانی
ای بخت ستیزه کار هردم با من / پیمانه بری تشنه انی مانی

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی / از روضه بهشت است ز کوثر جوئی
صحرا بهشت است ز کوثر کم گو / بنشین به بهشت با بهشتی روئی

ابریق می مرا شکستی ربی / بر من در عیش را به بستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا / خاکم بدهان مگر تو مستی ربی

چندین غم

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی / وندر ره بیهوده تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است / انگار که نیستی تو آزاد بزی

از طمع دنیا چه همه دود خوری / تا چند غمان بوده نابود خوری
دنیا که بر اهل دل زیانیست عظیم / گر ترک زیان کنی همه سود خوری

تا چند زمان ستمنه اندیشی / تا کی ز جهان برگزنه اندیشی
آنکه از تو توان ستد همان کالبد است / یک مزبله گو مباش چند اندیشی

زنهار ره راستی بهر جاری تالی / تا راه قلندری نسپاری تالی
ای رهرو مردان و سرافرازان است / جان بار ازنته تا نسپاری تالی

تا ترک علایق و عوایق نکنی / یک سجده شایسته و لایق نکنی
حقا که ز دام لات و عزی نرهی / تا ترک خود و جمله علایق نکنی

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا زنده به بوی وصل جانی جانی

القصه حدیث مطلق از من بشنو
هر چیز که در جستن آنی آنی

ای آنکه خلیفه زادهٔ رحمانی
بشنو سخنی ز عالم ربانی

دیوی سبعی فرشته انسانی
در تست هر آنچه طالب آنی آنی

های تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی

رهبر تویی و راه تویی منزل تو
هان تا ره خویشتن بخود گم نکنی

ای صوفی صافی که خدا می طلبی
او جای ندارد تو کجا می طلبی

گر زانکه نشناسیش چرا می طلبی
ور زانکه بدانیش چرا می طلبی

در جستن جام جم ز کوته نظری
هر لحظه گمانی نه به تحقیق بری

رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک
جامی است جهان نمای چون در نگری

از عهده

از عهدهٔ خویش اگر جدا افتادی
آخر بنگر که خود کجا افتادی

در خانهٔ خود خدای را گم کردی
زانی در ره خانهٔ خدا افتادی

گر آمدنم ز من بدی نامدمی
ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندرین کون خراب
نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

زلف تو که پیوسته پریشان داری
آشوب دل من پریشان داری

تن خستهٔ تو هر زمانی تازه ترست
گر بستر اندر آفتابش داری

گر ملک سلیمان به نسیمی بخشی
گر تاج نبوت به یتیمی بخشی

یارب چه شود اگر مرا بی سببی
از روضهٔ مغفرت نسیمی بخشی

ای آنکه دوای دردمندان دانی
درمان و علاج مستمندان دانی

شرح دل ریش خویش گویم با تو
آنگه تو خود هزار چندان دانی

آنی تو که حال شکسته‌حالان دانی		احوال دل بی پر و بالان دانی
گر خوانمت از سینه نالان شنوی		ور دم نزنم زبان لالان دانی

ای باد اگر سبق بری در تیزی		چون خاک اگر هزار رنگ آمیزی
چون آب محبت عنایت ترا		آتش ز برای خویش می انگیزی

ای ناطق اگر به مرکز جسمانی		حاصل نکنی معرفت سبحانی
فردا که علایق از بدن قطع شود		در ظلمت جهل جاودان درمانی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی		در هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم		باز آمدنت نیست چه رفتی رفتی

ای سوخته سوخته سوختنی		ای آتش دوزخ ز تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن		حق را تو کجا ز رحمت آموختنی

[illegible]

[illegible] وفات زوج الشعرا محمد بن علی [illegible]

[illegible] ۵۶۹ [illegible]

[illegible]

رفته بدینار — نرخ جماع از بشیر رشید بدینار ... کار فروشنده را لت وای خریدار

خوش بهل ایجان و کار هلی مکن اندوه ... پشت بدیوار بام شان منهای یار

بدیوار نه — دست بدیوار که کون روان را ... کنج روان است زیر هر بن دیوار

به ز تو لیار کس گذشت و ماند نیز ... نو نه تو آورده خیار ببازار

سیم بدست آرار آن کس که نهاده است ... هر جماع تو سیم بر سر دستار

دست بدستار برد و سیم بتو داد ... پشت بده و آمد تاش بدست ابزار

کونه عارست هنی آری عار است ... هیچ کسی گر بسر و بر آرد از این عار

هر که در این — یک سر و ده شاخ چون گوزن زار ... هر چه در این شهر پاید و عیار

آسان کاری است هشتی از تو نداشت ... هنت پا موزم از بداری هنجار

کیر بکون چون بغش زود بکلو بهل ... پس تو نفس را بکی بنفس بکلو آر

ریش بمرد — آنکه برون بود زهی بر طبیعت ... دیدن برون سو زندرون سو بنداد

نزد خود شکال و اهل صناعت ... داده بود و سود بند کار دو زبان کار

من برانم که تو زبان زده باشی ... جمله زبان بر من است سود تو بردار

اینکه بیک تیز تو به نیم شب اندر ... چشم کر و کلان خفته گردد بیدار

خفته چه باشی بخواب غفلت برخیز ... پیش که ریش آوری درم بنه و بنار

بند مرا کار بند و در ره دادن ... آهسته تر از تیر باش و نرم تر تار

قلب بیند از مرم اگه بنیم قلب ... آنکه تو ورزی ترا باید که بسیار

جمع خریدم بکار روان تو طلب ... کر بزم بار ره برم بعلف خوار

کون یکی کودک ارزد به تمام ... از شرف خاک بو نوا بسیم بزار

کر بکر و کلان خود دنیا بم توفیق ... راه نمونی کنم بکیر سر اکار

خیر و داد خلق میر فراوان ... صد ره سرا بل است و قبله اوار

آنچه زحد ان خوشگوار لطیفش ... کنده ثلث ارز و مرند فواب ار

کیخ و ها پنهان شب کند آب ... از صفت کیر او چو بازم گفتار

هست چو انگشت کرب و بیر سر آن ... غرچه هیزم بکی بتر زه یکبار

ترش چو نارس است کفته و زه خفتن ... دانکی چند نار بیده در آن نار

هر که از آن نار دانه خورد خنک دل ... گشته چو گلنار کرد گونه رخسار

لیه زر چون زنار دانه ها کند ... کوت دها گرفته و مرکب اهوار

که مجوان نعمت زنی و زنان خورش ... غنیمت بهال خوان و صحبت بمار

کون بد و را در یغ باشد از آن کیر ... با دنیمور جمی عدو کش گرفتار

دست بدارم ز هزل و مدح سرایم — زانکه خداوند من بمدح سزاوار
ای شه اولاد مصطفی که ازو زاد — تاج شرف داری و کرامت بربار
در بر تو از حضرت رسول دو منشور — وز دل امت ولایتی خوش و هموار
ملک سیادت ترا و پیش و پس تو — غیرت کرار و خیل لشکر و آر
از پس نهار تا چه گفت مؤذن — هر که کند قصد ملک و تخت نبهار
قدّ تو حسّاد را نبرد دست تو از افضل — از همه جز جدّ خویش مختار
منکر فضل تو نیست هیچ کس الّا — آنکه ندارد بدین حدیث تو اقرار
زامت جدّ تو از سخای تو یک بار — هیچ کسی نیست از عهد [illegible]
گردن کس زیر بار منت تو همیشه — زانکه نه منت نهی تو بر کس نه بار
ابر سخا و آفتاب سعادت — بر همه عالم گهی بتاب و گهی بار
رایت اقبال تو چو گشت سرافراز — گشت نگون رایت عناد ز ادبار
آنکه نگون بار شد مباد سرافراز — وانکه سرافراز شد مباد نگونسار
باد دل دشمن تو تنگ و لیکن [illegible] — همچو فراخی ره [illegible]
این به و صد بار از آن بهتر که گویم — گنبد سیمینش را چو نیمه دینار

آنکه با روی نکو کون غلان داری بار — باده خوش خوش با روی زیبای [illegible]
فرجی گون لاله برباد و کرو کال کسان — باد جان کن تا [illegible]

داعم ار ز ساق بلورین بگریبان برکشی — تیغه از گنبد سیمین بون پاکه [illegible]
همه آیات در زر فرو نقش بست — ز زرین جان نهان لبته بکاری و شور
خانه هر که روی [illegible] خانه تربت — لیکن آن خانه گی دست نهی بر دیوار
آز من باد بران [illegible] و قبای تو — آخ ازان زر زدن و [illegible] کون بر [illegible]
کلر قای تیز بازار تو امروز بود — وای فردا که شود [illegible] گلذار تو خار
سده و داد تو بخند بود جان پدر — سده و داد کس امروز به تیزی [illegible]
هر که گوید بر جمی [illegible] کوی روم — چلپی کر تردی و رنگی دار و بیار
هیچ بیچی مکن و سیم بکس باز مده — نرخ ارزان کن و در پیچ در او [illegible]
هر بری داری برخیز و بمهمان بر آی — تا ببلدم و دیگر [illegible] و قافیه چهار
زلفی را بنو و سیم خط و حل لبتان — وقت بیداری و بالغت همی دار شمار
فام داران تو باشند همه شهر درست — نیست کیتی تهی از وام ده و فام گذار
اندک اندک لبتان و زبر یکدیگر نه — کاندک اندک ز بر یکدیگر گردد بسیار
گر سر صحبت جی دارد چوبان کردی — که زفر با زنگری چو بدید آید کار
بد و نه روز جهان گرد کاران بدست — گیر دهقان اجل نهی ز دهقان [illegible]
آنکه گر جانش از کیر در آغاز [illegible] — بد و نیمه شوی از در تو بیهوز [illegible]
دیروز دو ز تو که اد در تو کند بار بخفت — چه بلد بینی ز آزان دیر کش زود زفار
نسب خواجه اثیر است و پدید است همه — هم ز آزان یاد که در بود اثیر است آثار

با دو قس کالیت که کفی سؤال هم آن است که از بوق ایر آرد عار
بنده کیر و ریش است از بن دندان و نز آن خداوند چو برپای کند دلت افزار
کنده ناز چو یکبار از آن کیر بخورد لته یازنده چو اندر شب مهتاب خیار
دو سه تا ران زنان کیر ادب شودان کرد بزبکون زن آنکس که ترا دشمن دار
دو سه تا نش بدم اندر شده کان پشت عمود بانگ برخیزد گز دره او دارد دار
تا کس و کون زنان پیدا و گاده شود سوده و ساده و هموار بدان ها هموار
ایزدان بوق ورا چون دل من دارا بحث بر هم بدکار که باشد ستوار
تا سرا کار جهان راست کند از سر کیر چو سر کیر سر کار شود با او یار
ایزد او را دو سه تا کیر ورا عمر دهاد بیش از اندازه و ازین بیت و حد مقدار

جماع آن صنم سرو قد سیم اندام ز شرع گشته بمن بر بروز روزه حرام
غلام شرع همی بود باید از بن گوش نگشته سوی کس زن بروز و کون غلام
فکند باید ام از خدمت مه روزه جماع صبح بصبح و جماع شام بشام
بدین ز روزه بهر روز درد بود مرا بحق شرع سر لعل نام خود انعام
کنون بنیم شب افتاد شیر بکنیم از دو چو وام دار رزوی طلب خواهنده وام
چنان بوبوله افتد دلم ز بهر جماع که در نماز ندانم قعود را ز قیام
که نماز تراویح در رکوع و سجود بوهم کیر همی در برم بکون امام

بروشنائی قندیل بشمرم ضعف ضعف که کون کرد با ندام در کجا و کدام
بهر نماز ز زرکاه اول تکبیر درین خیال بوم تا با خسر این بلام
بلای هیچ همه زین کیر سهمناک بر است که می تباه کند بر این ایام
مرا محل و مقامی است در کلان کیران که هیچ فرو نبود چنین محل و مقام
چو از نمایش اندام خود کنم خدین برم بر زن خود را چه بیدم دشنام
چو مهتر است درین شهر ها ز حضرت طوس لب که بر دمه ز خوبدان اندام
ولیف کاید در جهان و مطرب و دوره گو برون داده صیام و درون با صمام
ز رشید اللام او را لقب همی خوانند زهی رشادگر و ظاهر است در اللام

عاشقم بر بخیمک منده آن اجل غنچه اهل خنده
آنکه عاشق کشد بغمزه و ناز کند از خنده مرده را زنده
آن بت شوخ دیده کز رخ اوست تیره خور گشته و ماه شرمنده
آن بندان جز ز جملهٔ خلق چون بندان گرسنه منده
مندهٔ جز یکی ز صوفی طبع آن بعهد جان صاف ارزنده
زد دلم چون مرقع صوفیت پاره بر پاره ژنده بر ژنده
سرو آزاده که کرد بعشق تن آزاده مرا بنده
نجم زلفک بنفشه سرکش چون بنفشه شدم سر افکنده

برچده الفلک فراهم اوی   کرد صبر و دلم پراکنده
چهره اش آینه ایست صیقل حسن   رانده بر روی زاغ فرین زنده
تا بدان چهره چشم بد نرسد   چشم بد کور باد و برکنده
لولو افشان کند دو درج مرا   عشق آن لعل لولو افکنده
راه باید برید و رنج کشید   کینه باید کشید و دل فنده
تا بوصل تحفه بانده رسم   ای قلاوز ایت یلم قتنده
گر بصورت نظر کنم بینم   مه ز تخت ور از سر کنده
باز چون بنگرم بمعنی هست   هو عندی اننی عندی
از دم سرد و قاضی سراج   وان قوام سیاه چون غنده
همه بایکدگر همی بازند   بازی کودکان نوکنده
هر یکی را ز سیلی و له تا ز   سبلت و ریش و خایگان کنده
در میانشان بخت منده می   همچو در بند خار کلفنده
چه ربا بند مرا بدان قوتک   طالع سعد و بخت فرخنده
تا بدان بندگان رسم بکرب   خوبها را ایغلام خسرتده
که چو من درش طالبی سند بد   منده از نفع نی از منده

آمدی پیری و نیا ابو العلا را   قیمت شد از دو در بها را

چون ابر شب آن پلیدزاده   زو ظلمت و نور این دو ها را
آنگاه که ماه نو به بستند   لاحول بکار آرند دعا را
خوی بر خوان پدر بپیچند   سرسر زنند دیگ شوربا را
تا صورت نان کنند فراموش   از خوردن حلو و لوبیا را
گویند که اهل را راستت   از بخ کنیا خوردن اولیا را
یک روز لبو ر میز با نی   کامد پیران ده دهو فی را
آمد بسوی ما دوان و پویان   گفتا در پخته ام شما را
تا دعوت و لیو رمی بنشیند   یکسر همه رسم و نهاد ما را
خواجه پدرم بلیغ گوید   برجی زده دار ید عطا را
گفتم که بالله کاس داریم   گویم در مدحت وثنا را
نی از پی آن که علت آدم   لیکن ز پی بازپس سخا را
رفتیم بدانکه نان بنشینیم   آن دعوت نان بی اباز را
آدینه نان ریشه ریشه   جویان شده نان ناسپاس را
گفتیم نبود آن نبیره   بایست از و هزار تا را
پس گفت به سر خوان اوگوی   گفتم که بگویم و کجا را
جای بره جای مرغ گوییم   یا جای برنج و زیره با را
بر خوان نهی آفرین بگوییم   برجی بنویسند این خطا را

برخوانش تا شنیر اندیدم | فرزند سید اولاد مصطفی را
میر اجل اسحق گر بزرگ | تاج بست مر اولاد مرتضی را

ای صدکتب خانه یا شفقی | با ابلهی و با خسروی جفتی
گفتم یکی هجا چو گل شکفته | آن را بباد سبلت بگفتی
گشت آن شگوفه دیت بدبشار تو | از خلق رنگ و بوی نهفتی
شطرنج از هجای خود اگر شد | کار در نابوده برد و شفتی
او را بجای روبه هجای می | با حاکه ره بگوی برو رفتی
سهل است گشت خانه بر اثقال | کنب بجایه برنه و خوش جفتی
بنده بر زخشم مور جهار روی | چون زخشم مار را بدبرفتی
جمع بادی از هجو اشتم خیزم | تو پایدار باش تا نفتی
کز جود و رز داد و بجای تو | جمع در هجای تو کنم زرفتی
باشد چو علم هجو بکوی افشد | وی مار خول کردن و جمع مفتی
یک هجو را هزار عوض گویم | بر پرس از او که چند هجا گفتی

ممدوح باشند دولت تار خدایان | زین ملک دلال ملک دران ملک میرانان
خود را از ره مدحت مشغول مرو | مداح نماینده بممدوح نمایان

داغم کره افکنده بداغم همه پشت | هر روز دو آن گشته بدو شان چو گدایان
تا صبح دمد آمده با قدمتکاران | تا شام شود در شده با روزه گشایان
با خویشتن آورده بدر مانده بار | کاسه شکنان لقمه کشان لقمه ربایان
از انگشت معده نه و ز قلعت فرخ | هر یک بستم ساخته خود را چو همایان
تا کرد کل جو هر شید اینهمه در حق | زانسان دقوی تر شده این خام بقایان
از غایت بی ننگی و از فرط گدائی | العاده تراز دی همه این خانه درایان
بی چیز تر از لوزنه امروز کسی نیست | لیکن چو وی نیست کس از غالیه سایان
او را در دستور خداوند جهان کس | بی حشمت و بی منت این بار خدایان
فرزانه و صدر و اجل و عالم و فاضل | کافراخته شد ز دو علم صاحب رایان
هر روز ورا دولت و اقبال بر باد | چندانکه جهان را ابد کار بپایان

ای ارسیده شبی بکاره جمی | تازه بوده بروی تازه جمی
نرم گشته بلوس و لابه جمی | گرم گشته ابا فرزاره جمی
لعل کرده رخ از عصفر خویش | به منی همچو آب غازه جمی
نیم مملک فتاده و خورده | بی آخیو این مدنگ پاره جمی
آرد بر کرده تا بجا و آری | در توان کردن خمازه جمی
گشته همچو ملک گردان پر | گشته از دوغ لشتا زه جمی

چو تو بسیار تاز تیز فروش / دیده بر وازه و جوازه هم
کس از آن جمله شاه مانه نگشت / به تب گرم و خام یازه هم
همگنان عسس مرج خواهند و تو دول / گور هم خواهی و جنازه هم
بزیم گور ترا چند ال / که دگر ره رهی نکازه هم
حلق زیر ریش بازه چوب کنند / قلیه خشک دو پیازه هم

دنبل برآمد آن سره یار مرا کول / می بود شش بدار روان درد در سیمول
جا گرفت با خطر آن با خطر نگون / تنگ مکنند و گرد در ان جا که یکون
بیمار گشت و زار نگارین من ز درد / چون زعفران گشت رخ لعل لاله گون
چشم قرار و طاقت آن در دو دل نماند / پرداخت صبوری کردم از تن برون
گفتم چه چاره سازم ای دل ای یار می / کز درد و رنج می دل تو زرد چون
گفتا برو تو بنور طبیب شد / و زود بیار مرهم نگرفت دار فلون
رفتم بنور طبیب و بیاوردم آنچه گفت / بر کون او نهادم واو خفت سرنگون
بد ساعتی ز نعره و فریاد در کشید / گاه از بلای زار و شد درد در فزون
گفتم که دارو بکیست دان بلا هل است / دیدنش بس گران ... دلش بس زبون
معجون کاف و نون خوانند مردمان / آمیخته علاج ده از بهر کاف و نون
گفت ار گران بود چو بلا هل بود روا است / با من مرا چه باید کردن مگو کنون

شادان شدم چو از دل تو و ما شم / و ندر فتاد با دبوق من اندرون
در نیمه شب پیش چه آن کون گشاده کرد / تا سقف خانه نوز برآمد ستون ستون
گونه بگونه چون گل ... / چون برف قطره قطره بر او چکیده هی
بنهادمش میان دو ران این ستون خوان / زان بیشتر که گفتمی و او چون
بپوشم خلعت و گفتم ... دار / تا بی زبا دبوق را هم ... دکون
چون شد تمام کار من او نیز رسته شد / ز قوقی و ز شیان و دعاگه ما فون
این بد علاج و دارو دنبل که گفتمش / گر بخوری مدار تو قول مرا زبون

این کودکان شنک قطار فراخ کیر / گردند و کیر دشنه تا تحت دبر کون
از بسکه کیر و کیسه ما یم و آب داد / نه نیم از آن برآید نه آب از آن برون
آنجا که نیم بود در او ماند با ... / وانجا که آب بود از او رفته تا ... چون
لبهار کودکان الف قد پیش ما / چون دال و نون بزنید ز نادانی و جنون
ما نیم سربر گزاف بکاویم تا شدیم / زنبیل میان سینه چو دال و نگون چو نون
تا نیم بود بود میان ... چو نیم / دو دیم نیم دگر ...
بر خوند جمله نیم لیکی و قحبه داد / از بهر کیر کرده گرو کون نیکوان
روز و شبان نکنند ... / هر ساعتی ...
چون دانسته شد چمیده و کنید خود درید / کم شد مزه بزه نتوان کرد زین فزون

زنبی پس فنون ولابه ایشان واخوانم | چون مار هر دهان نه همی چند از فسون
درداد و خبرتا که از امر ذوالجلال | ما نیست کیرمانده وایشان دریده کون

زسیم ساده یکی کوه دیده ام بددیم | ددیمه کوه که دیده است کان بود از سیم
زسیم ساده یکی کوه لیک پنداری | که کوه هند بشمشیر کوه را بدو نیم
کهی بکوبه کافور کان بود از ... | میان کافه که اندر لعل ...
بیت: جهی ... که واز سیم کرده پیمایش | که دارد از ... و کلنار افرید و نیم
فرزراد همه سیم و نشیب دیمه زر | گران او همه خوشه دمیان ... همه هم
کهی ... و دیده ... شود از ... | کهی ... بر بوسن ... تسنیم
بزمی دسفیدرلبان ... | ... و نطیف ... زر ...
چکیده شیشه سیماب گرد رو ... | بشیشه تو کند ... زر تسلیم
زبس ... و ... چشمه ... | قرار کرد ... و ماهی ...
هر آنکه ... آن ... و آن چشمه | بدید ... و چشمه تسنیم
ولیک راه مخوف ... | مگر کسی ... بدار دلف ...
جلال ... سبب ... ار ... | ز ... که ... صحیح ... ادلیم

شمس ... همچو زرین طبقو | چادر ... کشید ... ازدوان ...

ادز

روز از ماه یکی ... چو در ما آو ... | لولو الا ... طبقو
می نمود ... زهره ... آهنگ | چون بروی ... رنگ برکشیده عرقو
من بکنج در ... حقه بودم ... | در گرد کمان زده دست از بران حلقو
بانک ... آمد ... جستم ... زجای | بنگریدم زبر ... درقو
مطربان دیدم کشی ... بالا ... | چنگها شان در کش ... عرقو
مطربانی ... ساز ها کرده ... | زان ... مراهیچ ازین باده زقو
گفتم این جمع کنید ... وسم ... | ... زین جهان ... فلقو
گفتشکین ... همه ... | باده ... اینها ز لیف کرده حلقو
... مجد ... ما به حسن و وفاق | کنده ... برنهند ... تو ...
گر کسی از شعر اگو ید این ... | کوش ... تو ... بکیرد فلقو
قصه ورن سخن گو ید این قاعده کن | فاعلاتن فعلن باقیقا باق ... قو
ترک ... خورده ... | وز سر خشم ... آنکه ...

تا برون ... از خایه سر ... | دید سر چون خایه بر بال ...
باسر چون خایه از خایه برون ... | طرفه مرغی ... وزان طرفه تر ...
بود همچو ... گرفتی ... خورد | کشت از ... چون ... خورد ...
همچو ... از ... گرفتی مور ... | کیرد از ... ر ... در ما ... گر ...

نااو

لکلک

هست بر لکلک ز خیلان و تقم منقار و پای   پس والشت آنو لیس برده بر
از چه از منقار و پای خویش از زر کرده اند   رنگ دیگر لکلک و رنگ دگر
رنگ زرد و رنگ سیه را مصنوع بر انگرد   کرد منقار سیه را مصحف
دید لکلک را بر روی چون کاغذ مهره زده   زد سر خود در بن پرهاش بر
در سر و ریشه از نوشت بردن آمدی   کرد بازو چون پنجه شکر
همچو لکلک هند در نقش پاپوز تمام   ناله در هندوستان هند منق
هست لکلک بچه سلطان زاده بخشدگان   لالی تست این ام رنگینک در بر
بین در همچون رنگ خود ودیا پوشان   کرد تخته خویش چون دارد جگر
بر فراز تخت شستت و می خندد چو بخت   بر بد اندیش رضا بن عسر
آن خداوندی که پرورش بداندیش او   کاو کون کردن نداند کس کو
تا نکو خواهان او در خانه دولت شوند   می کشید لکلک از منقار در
تا نختین یک روی باید بسور راه هند   بر همی آرا ایداز بد سفر

خوشید رو

دی جانب زرغون یکی راه گذر بر   افتاد دو چشم بیکی طرفه پسر بر
زین سرو قدی مادر حی غرفه بر او نشسته   عالی تر صد شمس رخ همچو قمر بر
زر سیم یکی چه بر نخدان چو گل در   در هر یکی خال سنبل چو شکر بر
چون نرگس تر چشم خوش سرخوشه   نه شرم نه آزرم ترا از نرگس زر بر

بچه دهی لالی میرانه بسر در   برسته کی گزلک ترکانه کمر بر
دز دیده به بعد الوی من یکید نظر کرد   جان و دل من برد بدان یکید نظر بر
عاشق شدم و پیش وی استاده بماندم   که دست بسر بر زدم و گاه بسر بر
گفتم بر اثر شد ار تو سحر و شام   ای طعنه زده زلف تو بر مشک و عنبر بر
گفتا چو منی را چه وی دیده خیره   نفرین بچنین تیره کر خیره نگر بر
روان بدرم مینگرد دور شو از من   آخشم نه بدر راست حمیت به پدر بر
گفتم که خدا یا سببی ساز بزودی   کاشانه شکر خنده بگرید به بدر بر
زرگیه در پیش بر دل کردم و بنمود   با غره شد و نرم نیازی نگر بر
بس سخن گفته شد از وعده و غشوه   تا رام شد آن توسن بدمهر بزر بر
در پیش من افتاد و روان گشت ز غیبت   بردم زره او را الوی باغ سرفر بر
آن زلف دراز بش بسر چو کشیدم   پس بکید و نه بو نه زدم آن درج دُرر بر
لبتد زرو یک دبیک عقده شلوار   بنهاد رخ همچو قمر را بدر بر
بنمود سر نی چو یکی چادر پشمه   یا چون گل خندان شکفته شجر بر
کونی چو گهر پاک بدا فشان که ثنا فش   از آب تقیم کس نقطی رند بکهسر بر
کونی که عقیقت در آن توده کافور   یا غنچه گل از گل سرخت بسر بر
چون چاه گریبان عروسان پشمینه   کز رشته رزد و جشه برگ گل تر بر
یا در ته دو پنبه یکی دانه یاقوت   کز عکس همی نور فزودی به بصر بر

ترکردم و بنهادم و بسوختمش من | برجست و جدا گشت و برآمد کرّ و فرّ بر
در خشم شد و گفت ای تراخوا امروز ن عز | کس از پی زرتش چه نهد خوان و خطر بر
در پیش من خود چه نهد کس شی نازک | لوزینه چو اعرضه دهد کس به بقر بر
چند آتش بفشردی آن سیخ قوی را | کاهیب رسید از سر آتشش جگر بر
چون شمع درازست و لیاقت گزرانش | مانند و شلغم تنک کنده گزر بر
گفتم که مکن میر پدر شدی و تیزی | رحم آر برین بیدل آشیمه سیر بر
دل بد مکن ز بر من بد عهده چه کردم | قاصد چه شوری به پی قصه و شرر بر
یکدانگ زر و بره دو و دانگه نهادم | بگریخت دنگه کرد بر بهار گذر بر
بکش و سرین بازر درین حقه مرا این | بگرفت بدست خود و بنهاد دید رب بر
تا خانه فرو رفت باهسته این بار | مانده زلی نفع و توگفت بقرر بر
جم بر زبرش خفته و او زیر تو گوئی | حوری است بزیرانداره و دیوی بزبر بر
برخوردم زران دنبه پرورده تبدریج | زان بردن و آوردن چون زخم تبر بر
چون گشت تمام آنچه مراد دل من بود | لنگر نظر کرد بانشکال دگر بر
ویدش شده سرمست تشریف زر سرخ | خوش کیش نکردن در تو ناحیش لب بر
خندید و بمن گفت که ای شیب نگیری | گفتم که مکن عیب نگر در هنر بر
امروز ترا حجت شد این کوت مهم | چون مدح و ثنایم بگذارند شکر بر
لکن یک زر تم و نشن برید لگن را | کو حضم یک تیر دو دوزد به سپر بر

ثنای منصب کعش بسیحر | به از خلعت کرفتن زند بچی
مرا در شعر گوئی هیچکس داشت | پس آنکه هیچکس را داد هیچی
یکی کرباس فرجی داد کان را | نپوسشد هیچ خیلی و گیچی
نبندر فتم دگر بارم همان داد | بدو کردم رها زان لوحی
مرا ممدوح باید کو ببارد | نگرها به شدن از بی بسیلچی
بجان تشریف مدح من نسنجد | مرا چون دید در مدحت بسیحر
فذالک شد شمار خدمت من | بر او از جلکی وگیچ کیچی

همین دین موید کو بر سپهر کرم | برای روشن خورشید عالم افروزی
وکیل شاه جهان و بندگان درا | بدست لست کلید خزانه روزی
همی تو بینی و تست جوا بر نور و از شب | چنانکه باشد باران او بهار روزی
خط همین تو دام باید رکرد تعید | چنانکه کرد بعیدی کند نوروزی
مرا جمال تو هر روز عید نوروزیست | زعید نوروزم فرخی و بهروزی
ترا که خواندم خورشید خواندم از حکمت | تو هم بدانی و هم خلق را بیاموزی
چنانکه چشمه خورشید بازد و بسوزد | تو هم لب از با دوست هم عدو بسوزی
بر او لیاو بر اعدای خود بلطف و بعنف | تو مهربانی و بعد و نفرد بکارتوزی
حکیم سوزنی ای شاعر هزد در زی دار | بمدح خواجه سخن بر نمی دوزی

بنان و نعمت وی باز کوز پر کرای — اگر به نبی آبرا مصحف کوزی
فوی و موز و کرانی نکی بلبک برخیز — اگر نه خشم سر خنجا نه کاو بقوری

یمین دین وزیر شمس ملکت — فلک صدر رفیع تست تو شمس
ز درسای سرایت شمس گردون — کند پهلو تهی از بیش و از طمس
سر سال از تو باید ساحت چندانک — نجوم چرخ را ایزد کند طمس
همه شب من دعاگوی تو باشم — که از من نشنود همسایه جز همس
حسودت زه بکردن چون کمان باد — بناخن کرده زخ تو رشیه لمس
گذیران بد سگال از تو دو آه — بر آن سان گزیسته شد سینه لمس
نکوئی را بتو زنده ره و رسم — بدیران نداشت از ره دس

ای مقتدای دین هدا طاهر — وی در فنون علم و هنر ماهر
اصحاب شافعی را نابوده — چون تو رئیس محترم و باهر
چون چشم بخت و دولت بیدار — نابوده ستاره بحر ساحر
اندر صف حی ولت مذهب — بر خصم تیغ حجت تو شاهر
بر خوان تست گرده مر سوی — چون قرص آفتاب فلک ظاهر
در باطنم کلیچه هستی گردد — کندم کلیچه کنی ظاهر

ختم است بر تو نام

ختم است بر تو نام جوانمردی — ای مقتدای دین هدا طاهر

میر اجل صدر دین ای سرور و صدر کرام — گشته نثار تو ورد بر امرای کرام
از امرای کرام شد تو اندر جهان — نیست کسی در جهت کوکه ولی و کدام
هر سخن آورای را به ثنای تو بیش — آنچه در آید بگوش و آنچه در آید بکام
باده لطف است آنکه نیارد خمار — بوی گل خلق تست آنچه نیارد زکام
کام دل و رای تو جود سخا کرده است — به به از این رای ای به به از این کام کام
مفرش آزادگی بهر تو گسترده شد — تا بخرامی بناز از زبر وی کام کام
حاتم طی در سخن صاحب ری در سخن — اینست ای باشدی گر بودی از غلام
نعل براق تو هست حلقه گوش کبار — خاک کف پای تو سرمه چشم کرام
مملکت شاه را عامل و عالم توئی — کاخ و ارغ بکلک با حشم خاص و عام
کلک خط آرای تست کرده بی خلق را — با خطر و قدر و جاه با سلب و نام
هست صدور با ای امیر گرد و درای تیز — بر تو بر و شن ضمیر از قلم تیز خام
دانم و دانی که چیست از تو مرا ملتمس — ملتمس من شعد زایج لکن والسلام

سرا حسر ارزش دین مکرم — امیر نیک رائ نیک نیت
محمد ابن اسمعیل کاهلی — چو همینا ان بتمجید و تحیت

چون چشم بخت و دولت بیدار — بود ده ستاره سحر سحرتاو
امیری بر سر ارباب حکمت — ترا ارباب حکمت چون رعیت
مراعات رعیت بر تو واجب — که از حکمت چنین باشد قضیه
تو آن معطی مکرم کز تو هرگز — نباشد کف رادت بی عطیه
وصی آدمی بر کل اولاد — وصایت نامه دادی بر وصیت
بغازی غله دادی و زر و سیم — بکار فقر هم بر بیوهان بالسویه
بغازی از برای قوت دین — بکارزار داد تیغ بلیته
حدیث کافر و غازی بمانم — که آن فی بود دین بی خشیته
حدیث حسب حال خویش گویم — صواب آید انم یا خطیه
نه گندم دارم از بهر کلیچه — نه ارزن دارم از بهر لعینه
از آن بیم و زر و غله که دادی — نصیب بوزنی باشد بقیه
بقای عمر تو جاوید بادا — رسیده دشمنانت را امنیه

ای زین دین امیر سنی همه تا مرا — در مجلس تو کدیه دستار پیشه شد
دستار گو و باکه کر این کهنه بر سرم — بی ریشه گشته تار و همه ریشه ریشه شد
کفشی همه بخشم دستار در دلم — اندیشه همیشه کی آن همیشه شد
بازارگان دستار آمد کاز ر زدن — تا بازگشت از زه و بوی بیشه شد

لذرا مقدار

شد از انتظار روزن اندوه مرغ تیر — وز زخم آن تیر سخنم وارسته شد
دستار زود ده که اگر دیر برد تیغ — گویند سوزن از سخن تیز تیشه شد

شمس دین قاضی و امام و خطیب — ای سپهر رفیع و بدر منیر
بر سپهر رفیع بدر منیر — فتنه بر طلعت منور تو
شمس گردون وسیلتی دارد — کف راد جود گستر تو
تا بتابش شمس زر کند از خاک — خاصه از بهر بخشش زر تو
ور جهان هر چه شمس دین گفتند — چون نشینند در برابر تو
آنکه دعوی برتری دارد — ننشیند بجز فروتر تو
شمس رخشان که کشور آراست — تا بود بند آستانه در تو
شواند که کشور آراید — چو مه و کوهسار کشور تو
شمس تابنده فلک را هست — زده بیش از شمار چاکر تو
چاکری از چاکران تو هست — دوستی با من دعاگر تو
قطعهٔ گفتم و فرستادم — او رساند قطعه را بر تو
هیچ توفیق خیر خواهی هست — او بدین خیر هست رهبر تو
چو میسر شود بده و برسان — تا رساند بمن میسر تو
بلباس برادرت دریاب — کان سزد کسوت برادر تو

کرم کردان مرا که تا بنهم   عود و شکر دعا بر آذر تو
شمس از کوه سر فلک باشد   حاجت آید مرا که گوهر تو
نور شمس مضیء می دارد   منظر خوب روح پرور تو
چشم بد بسیج و دیت خاکش   کور باد از ضیاء منظر تو

اجل شمس دین که از شمس دینان   بجز مجلس تو بی کس هیچی
عدیل تو شمس حسام است چون دوی   به نیکو پسندی نکوئی بسیجی
ترا چاکر انند مجد و بهمر   نخندی کشیان و دارا سکیجی
کی بخشی را توانی کز ایشان   شماری و در جامه عید بیجی
کدام است آن بخشی من که چون دوم   حکیمی بنا بی با آبان فرجی
اگر چنبه خاره زار مستحقم   ز تو بس کنم من بیک زند بحی

جمه نقطع خود است

شمس دین انکه در نه تو سزد   شمس رخشان و گنبد سرکش
در جهان هر که شمس دین لقب بنهد   شاه ایشان تویی بحضرت کش
تو نشسته بصدر بار و همه   پیش تو ایستاده دولت بکش
جش اگرچه بزرگ و پر ورزش است   فر فر وزه بیش اندر جش
ماه بیلدا جا شنی جش لقب بنهد   مژده پرسند هر کس از مژده جش

توئی از جمله شمس دین لقبان   آدمی صورت و فرشته روش
شمس گردون بکبر و بطلوع   بر زمین از زر طلا مفرش
تا ممالک کنی لب طاوو را   بخم و نعلت ادهم و ابرش
بوی لطف لطیف تربت بخلق   از ممووه چو نمک در آتش
از طعام و شراب جود تو است   آزرا ایمنی ز جود و عطش
گر چه شیمه نه ابر عالم را   از کف راد دست و ابل درش
سایل از جا نه خانه تر برد   اطلس و خز و توز گرز درش
هر که بر تو گشاید تیر سوال   اگر اعمی بود و گر اخفش
به نشانه نرسد درست و صواب   همچو از شصت قبضه آرش
آن مقلع که از تو خورست رهی   بخروزی که بگذشت از آن تابش
باد شه تو میش اسعد زرین   بر زر بخیه برکشد آن منقش
تو بچیزی دگر سعادت کن   هر چه آید ز تو خوش آید و کش
دست شاه ار بخش بود بعطله   سوزنش عز عز الت و تشویش
چشم اخفش بنور چشم فلک   تا نیارد نگاه کردن خوش
تا نظر با دو چشم به بتو شمسش   چون در آن شمس دیده اخفش

خواجه موید محمد ابن موید   ای فلک فضل تو موید و مهتر

شاه جهان هنر تویی و ازین پیش   شاه جهانی که بود بود او دلور
شاه نجوم فلک سوی حمل آمد   مملکت و مال نو ز نوی شد معمور
زآمدن شاه اختران بحمل گشت   هر شجری چون کشاده گنج گنجور
باغ چو ارژنگ چین نماید فرّخ   وانکه بدین فرّخی خسرو اند فغفور
باغ تو از خرّمی بهشت نشست   موسم اردی بهشت کرده برار جور
قصد تماشای باغ دارم و دارد   ور نه رهی را فراغت و کشته معذور
هست نشاط تجره در موقوف   از پی این سیر است کرده یکا پور
از گل عفریت روی با همه زشتی   قالی با فذهی الذیکا مغفور
هست مرا آرزوی لهو و معاش   تا به مسرت سرایدایی دل رنجور
گر تماشای بنده سوی تمانی   نزد و ما کوی هست سوی تو مشکور
بره و نقل و شراب و سیم و رباب   نقش کن از کلک مشکبار بکافور
تا بسواد و بیاض نگر تو از رزم   نسیمه کافور و مشک باشد مشهور
شو بمقطع برم بگویم باد   چشم بد از روزگار و دولت تو دور

در التماس نموده

ای در فنون فضل و هنر کامل تمام   در نفس خود کریم هم از گوهر کرام
پر فضل و اندک سال و لطیف خلق   کان فود محمد ابن آصف الامام
در ملک شاه سلیمان و شه آصف   اندر نیابت شه میرانیان نظام

مشهور

مستوفی ممالک مشرق نظام دین   هست از نیابت تو بدین شاد و شادکام
آنجا که چون تو نایب باشد تمام فضل   از شرق تا بغرب نباشد عمل تمام
کافی تر از تو نیست در الفاظ تو که   ور هست در شغل و کجا و کی و کدام
امید هاست در تو بر خلق را و من   زان جمله ام یکی که بمن داری اهتمام
تا کارهای من شود از اهتمام تو   روشن چو رای پاک تو فرزانه و تمام
زان پیش کز خط و قلم مشکبار تو   گیرم براه سیم و زر و بوتش و طعام
یکجفت موزه زر بها خواستم بده   با لخیر و السلام ع النقد والله

در ارخواجه جم نور دری

قاضی امام مفخر که فرزند آصفی   با آصف و سلیمان عهد منصفی
در کار ز پادشاه و سلیمان جمال و جاه   چون آصفی بدانش گذشت آصفی
صدر صدور اهل قلم را نظام دین   بشنو دل تو باز و بشنود و آصفی
اولاد آدم از قلم تو برند رزق   لولی کرد و صفی تو بر آدم صفی
ابیات من بخوان بخط نور و زیم بوستر   انصاف ده که با حکما مرد منصفی

ای رضی الدین رضای من طلب   گر رضی نبود رضا جستن عجب
از رجا نام تو آمد بو رجا   وز رضا جوئی رضی الدین لقب
با من از نام و لقب یکسو مشو   ای با این و آن نکوئی را طلب

دادیم خطّی بکسیر گوسفند / از رضای آن خط نوشتن بی غضب
چون خط از دست تو بگرفتم بگر / بوسه بر خط دادم از روی ادب
از صفات فربهی آن گوسفند / چرب شد خط و مرا زان بوسه لب
خط بجیب اندر نهادم چرب شد / غرق روغن بود دامن فرد شب
چرب شد با تو زبان من ملطف / اینهمه وان خط شد ای عالی نسب
خط بتو دادم فرستادی گوسفند / تا بیفزاید مرا لهو و طرب
در طرب بادی و در لهو و نشاط / دشمنت در رنج و اندوه و تعب
با تو بر روی بساط انبساط / نرد صحبت باختن خادم یک ندب
سیزده فصل اندرین ابیات راست / بخلاف و بی دغا و بی شغب
آخر از مصراع اوّل خواستم / ای رضی الدّین رضای من طلب

میر حجاج محترم که درست / حرمت خانهٔ حرم دارد
حرمت خانه حرم در تو / بجمال تو محترم دارد
هر حجاج شد چنین گوید / ار بجز دارها درم دارد
نکند خو بجز دو سه که صرف / ور ازین بیشتر بیش و کم دارد
بهمه چیزها همیشه دلیست / در غنی داشته است و هم دارد
هر که بر تو کند سؤال بجز / طمع هیچ او نعم دارد

نشود

نشود جز نعم جواب سؤال / هر که چون تو ولی نعم دارد
بنده را شادی است ناگذران / که گذر سوی کوی غم دارد
خال غم جمع میشود که گاه / رای و تدبیر خال و عم دارد
این ثناگوی تو که سینه خود / صدف لولو حکم دارد
از پی جمع عمّ و خال طمع / بتو یک بچّه غنم دارد
آن طمع را وفا کند غم تو / که کف راد تو کرم دارد
یکدمت غم مباد تا دم صور / دیر زی تا که صور دم دارد

ز بیار رشیدین همه لطفی و مردمی / وز لطف و مردمیت جهانی بخرّمی
شه راه مردمی است سبیل الرّشاد تو / زانهر دمی که از ره نامردمی کمی
تا لذّت شراب فتوّت بتو رسید / دردی جشید حاتم و ماندت بسر خمی
از آب جوی جود تو یکقطره کرده‌ای / در قلزم او فتد کند از قطره قلزمی
جز تو هر آنکه مردمی کرد با کسی / منّت نهاد و مردمیش گشت کژدمی
تو مردمی کنی و منّت پذیر خویش / منّت پذیر باشی این است مردمی
از نعمت تو اهل هنر در تنعّمند / تو هم ز نعمت هنر اندر تنعّمی
انعام حق شناس که عامی نه ز فضل / دوری ز رسم و عادت انعام مبهمی
اهل هنر بجمله بگردت در انجمند / تو در میان اهل هنر بدر انجمی

ورده تابی شده و کو نقید کوده

در وی اهل حکمت از آن کاهل حکمتی | ناظر بعین شفقت و مهر ترحمی
بودم حکیم سوزنی ار چند سال باز | تا ناله مند گشتم و گشتم تحکمی
زان تا بمجلس تو تحکم کند بشعر | چیزی که از حقیقت آن بی توهمی
شد سنگ صبر من کم و بی سیم گشته ام | یک مشت جا نشنی از آن صبر سنگی
از انعم خدای تعالی تمام بهر | بادی بدو جهان که سزاوار انعمی

ایا وزیر همایون محترم که جهان | منجز عمل تست از پی شهمات
معلمت که شه و گشت و تو فرزین | بجای شاهی در خود جز این بود مهمات
بحرمت تو رخ و اسب و فیل و بیدق | همه بخانه خویشند برقرار و ثبات
ز بس وفای تو در حق شاه شواند | کس از شکوه کعتن که شاه یافت وفات
نهاده کمر و تاج شاه و داری ملک | سپهر کلک کمر بند و تاج بار و دوات
دوات زرین آلتیت و مشکین خط | که کلک سیمت از دار و بهمن و نبات
ز کلک مشک نثارت همه دعاگویان | بر زر و سیم بخازن همی رسند برات
اگر بصدر تو دعوی کنم دعا گویی | گرا که ارم بر کفش خود عدد دل نفقات
به نعمت تو که از نعمت تو یابم بهر | چو عرضه کرد بر مجلس تو این ابیات
ابو الحسنا تم و زن هم عجوزه درویش | غمی شده دل از اندوه بی نکاح و ثبات
بجز دولت بنکاح و نبات واند این | که دار و مکرم آزاده یوسف دندات

هر آینه غرض از جود تو شود حاصل | گر آن غرض بودم کیمیای آبحیات
به بدو شاه مزاید و کرمت فرمای | که این ز حیوان نیکوترین و آن ز نبات
منال زعان تو باد ندیک یک و جمله | شکم شکافته چون تر و سر بریده حوشات

شرف آل مصطفی اشرف | گر فلک همت تو ترک دزد
تا بایوان و منظر شرفش | کس به پر فرشته نپرد
همه مردمان وضیع و شریف | دیده تو بر دمی نگرد
بجوی کمتر از زر و آز دم | که بجان خدمت مرا نخرد
هیچ کس نیست در جهان که نه وی | در چراگاه دولت تو چرد
مرغ آز و نیاز عالمیان | پار ز پر و عطای تو شکرد
پیش جد تو روح غاشیه برد | و ز تفاخر هم آن تو برد
تو چو جد چو دی و بخشیان | همچو امت ز روی عقل و خرد
غم بخشش چو تو نخورد کسی | غم امت چو جد او او نخورد
رهی از بخشش برون زود | کس همی راه عنبر دن نپرد
غم کار رهی بخور که اگر | نخوری پرده رهی بدرد
عید بر کندم و کلیچه فرست | تا رهی داند در شمرد
باد چندان هزار عیدت عمر | که فرو در آن بعقل در نخورد

ای گیسوی تو بر تتاری
در نهان تبتی و تاتاری

چون نسیم بوی گیسوی تست
خلق نیکو چنین بود آری

نیست مثل تو در جهان امروز
خوب قولی و خوب کرداری

نیست بی آرزوی مجلس تو
هیچ مستی و هیچ هشیاری

نه بمستی و نی بهشیاری
ناید از تو بجز سخا کاری

نیست چون تو درین زمانه کسی
سخن خوب را خریداری

دی بخواندی مرا بمجلس انس
از بر خدمه‌ها بزاری

لطف کردی چنانکه از تو سزید
با من و دیگران چه هر باری

ناشسته تمام وز لقمه‌ام
ناشنوده هنوز گفتاری

انگرهای لفظ خود در حال
وعده دادی مرا بدستاری

راست کن لفظ خود بجود و کرم
ای نه چون لفظ تو شکرباری

اصل آزادگی اصیل الدین
ای جهانی بتو ز آزادی

زینت بوستان کرمستی
راست گوئی که سرو آزادی

ظن برم کار جود و بخشش تو
که تو از معن زائده زادی

بکف راد هدیه بیغ سخا
داد جان و مردمی دادی

با درستی و رادکاری

با درستی و رادکاری بیست
بهتر از با درستی و رادی

مال فریادرس همی بخشی
گوئی از مال خود بفریادی

کیسهٔ سیم تو بمهر مبند
زانکه بر سیم مهر ننهادی

سر کیسه نکشد نابستی
وز پی هر که خواست بگشادی

با همه خلق همچنین بودی
بارهی نیز همچنین بادی

مفرش جامه خواستم ز تو دوست
چون نعم کردی آمدم شادی

هست از همت تو آنکه ترا
فرش رومی دی و بغدادی

حاجی و ترمدیست لایق وقت
من درین باب دارم استادی

من ز جود تو چشم آن دارم
کان فرستی چو این فرستادی

سعد دین خواجه عمید که بخبر
با کف راد تو سراب آید

بسر ابار نظر کنی ز اقبال
بکف جام تو شراب آید

آسمان با رفیع همت تو
متواضع تر از تراب آید

پیش اهل هنر پیاده شوند
چون ترا پای در رکاب آید

حاسدت سرنگون چو کلک شود
چون ترا کلک در کتاب آید

آفتاب از جمال طلعت تو
شرم دارد که بی نقاب آید

سعد چرخ ار بتو نظر نکند
شرف او در انقلاب آید

از سر کلک ملکت آرایت / خلق را بوی مشکناب آید
ناگهان چه شغل ملک خفته / مر ترا از خرد خطاب آید
تا اندرین شغل کن چو ایزدی / تا بود گر خطا ثواب آید
هر که از تو کند سؤال بگوش / تا بگوشش نعم جواب آید
از جه ذره سخن بشنوی / در دلت نور آفتاب آید
سوزنی را که دوستدار تو است / سخن مدح تو پر آب آید
گر دعای نکو کند خواهد / کان دعا در تو مستجاب آید
خانه ملک نیست تا دل تو / از خیانت در اضطراب آید
زند تو آید و نظر خواهد / که موکل بر و عذاب آید
در تو مرجع و مآب و نیست / چون بدان مرجع و مآب آید
منت نیک در دل تو خواهد کرد / شکر شکر او جلاب آید
تو سحاب سخا و کرم منی / جود تو ژاله کز سحاب آید
زر و سیمت ژاله تو سحاب / آنچه در وزن و در حساب آید
سوزنی را نصیبه برسان / تا سوی خانه با نصاب آید

شمس دین ای که برج دولت تو / سر خطه و سرای قضاست
حضرت کشور جود و قوت تو / فلکی دان که نور شمس تراست

ذره از جمال

ذره از جمال و طلعت تو / به ز بدر دجی و شمس ضحاست
هر کجا فر دولت تو بود / شمس رخشنده سهی سهاست
گنجائی که شمس چرخ نهد / با سخای تو ذرهای هواست
شمس کردون بکفه میزان / آمد و آمدنش با سرماست
پار من بنده را درین موسم / شقه دادی که قیمتش برهاست
بنده مرسوم خواه پار شدست / رسم مرسوم خواهی از شعراست
شقه عالیم ببخش و بگوی / حاله گندم و کرنج کجاست
این سه مرسوم من اقامت کن / تا قیامت بزی که طول بقاست
تا قیامت مرا نواله نوال / تا قیامت ترا دعا و ثناست

رمضان آمد و هر روزه اش را که شام / یکی دست نوال است و دگر دست فقاع
آنکه را که به روزه کند روزه بلند / شامگاهان یکی لخلخه کند مست فقاع
چو شرابت از لب معشوق بدو روزه کشی / لب آن کوزه سکنجبین که در دست فقاع
هر از دریا آید بسوی شست بطبع / گر طلب کرده بود بر سر آن شست فقاع
روزه داران از میخ که در کوزه جبلد / راز زدی خود در دل بنهاده اخت فقاع

ای ولی نعمت من خوان ترا احمد سرخ / بکلاب شکر و مشک تتبست فقاع
روز تا شام که از بهر سر خوان ترا / دریخ کوزه متواری بشکست فقاع
لشکر آرزو و سینه فغان ره را / بر سر خوان تو هر شاهی بشکست فقاع
سر سال آمد و سرمست می خود نتوانم / سازوار آید با مردم سرمست فقاع
سوزنی از خوان تو غایب نخواهد بود ولیک / هر شبانگاه وراراتبه کن شست فقاع
بفقاع تو دمی از گرمی روزن رهد / بمکد چندی از صلب وی ورشت فقاع
گر بفرمائی بر کوزه دهد بوسه شکر / چون لبا و لب کوزه به هوس شد فقاع
دیث حاسد بدخواه تو با داجسته / هم بر آن گونه که از کوزه برون جست فقاع

ای ولی نعمت هر دانا دهقان عازی / که بمیدان سخا مرکب احسان تازی
بجوانمردی گوی از همه اقران ببری / چو بچوگان لطف گوی مروت بازی
از جوانمردی بر جود و سخا کی سنند / دو کف راد تو بر حاتم طی صد نازی
هیچ غازی بهدف تیر چنان ننداز / که تو دینار و درم بر حکما اندازی
هر آن داری امروز که برباد دهیم / کار لوزینه کنی ساخته از بی‌بازی

اندرین موسم انبار کرم لوزینه است / از سخای تو شود ساخته این انبازی
کار لوزینه ما را اکرم ساخته کن / که نخستین سخن از تنگ شکر آغازی
دلم از هر غم و اندوه بپرداخته شد / که دل ما را زین اندوه و غم پردازی
هیچ شعر نبود اندر روش شعر خوش من / کاندرو طیبتکی بود و دریح و بازی
گرچه با ناز امامیت ز همسایگیت / تو ز خوش صحبتیش با طرب و با نازی
دور باد اسره از خانه و کاشانه تو / بو حنا و خضاب و زنج انبازی

خط رای جهان جود و ملطف / داد هم و صد بوسه داد اسعد یوسف
خط را صد بوسه داد و صد من گندم / از صلتم برد بی درنگ و توقف
زان خط سیصد منی دویست منم داد / ور چه رسانید با هزار تکلف
گفتم اینجا چه احمد از تو وکیلی / بر غله تو تراست دست تصرف
حق تو ده یازده است پیش مرا / تا نرسد ریحت ار کنند تعرف
در صلت وی کمی نباشد و نقصان / وعده و قولش بری بود ز تکلف
با حکما کار کن بحکم و سره کار / مردم را عاقبت باش و مرد تلطف

کفش از آنها که بر شمردی شوان | باد کرده از شمرده و تلقّف
اینهمه کفش را فشاست بر من | آنچه خواهم گفت هم بر تو خواهم اف
خط من انداخت کفش خود بر وجه سنی | کُشت چراغ امید من آنکی لف
باز نقشانی فرست تا برساند | باقی آن خط من بغیر تعنّف
گر بر هانیم ازین تاسّف حالی | خالی باد دولت ز رنج و تاسّف

دهقان ظهیر دین که همه ساله بنده را | مهر تو در دلست و ثنای تو در لب است
مسعود بوالفتح محمد که بر هفت چرخ بر | از نام تو سعادت هر شب کوکب است
عیش ترا مطیّت خواهد رهی از آنک | عیش رهی بجاه رفیعت مطیّت است
ای اکرمی که هر که ز تو خواست حاجتی | باید سبک اجابت و این بس مجرب است
اندر جناب همّت تو دیر سالهاست | لیکن بنده را ز کوکب حوت مشرب است
باشد قریب دولت و اقبال هر که او | بر آستانه تو بخدمت مقرب است
ترتیب خدمت آمدن من بصدر تو | بگسسته از آنکه کار سرم نامرتب است

ولی نقی غ

دی نبض من بدید حکیم اندرین هوس | گفتا که دست تو ز غم های در تب است
خصم من و شفیع تو خواهد شدن حکیم | گو بس طبیب نبض شناس و مهذب است
تو آن بزرگواری کاندر سرشت تو | احسان و مردمی و مروّت مرکب است
زنهار تا خواه نخشب نیکنی | کین خواهش از تو هست از اهل نخشب است
بر تو خجسته باد شب و روز و سال تو | تا سال و ماه باشد و تا روز و شب است

والا شرف الدین گزار احسال | زی کشت هوا خواه نم فرستی
وان نم که فرستی ز ابر احسان | از بحر سخا و کرم فرستی
خواهنده ز تو طلب کند دل | از جود دل و جان بهم فرستی
خود جز از نعم تو جواب ناید | گوئی نعم ار بس نعم فرستی
دارم طمع از تو کانچه خواهم | از یاد و نیاری بدم فرستی
صد کانه که گفتی بدست مسعود | نه بیش دهی نه کم فرستی
انکار که بخشیده فرستم | یا که کیسه یا درم فرستی
یا آنچه بنوک قلم ستانی | زی بنده بنوک قلم فرستی
من بر تو دعا کنم بطیبت | کان دانه بخیل و خدم و دستی
کیر بگادن باد با عدوت | از روزن کون در شکم فرستی

دهقان اجل زین دین محمد ای زینت و فرح تبار نوحی
کوئی چو بنوح نبی بنوشت الهام فتوت علیک بوحی
اندر صف ارکان ملک و ملت چون در صف ارواح قدس او ستی
از خوردن راح الجمال احرار دانم که نه بر تو به نصوحی
تو اصل فتوحی و درین شهر خواهم بنه بردنی فتوحی
بیرون شدنم ز آزمون نیابم تا فاتحه بر خوانم قل او حی
تدبیر کدای خرجی کن هم لیکی و هم بتازه روحی
هر چند مثنا شود قوافی ای بزرگ فداک روحی

خواجه اسعد پسر خواجه صاین محمود که شدستی ز سعادت و محامد محمود
سعد اکبر نظر از نام همایون تو یافت تا بهر کس که نظر کرد شد آن کس مسعود
کار من نیست بجز مدح و ثنا گفتن تو شغل تو نیست بجز بذل و سخا کردن جود
سال سه تا سر نابهره ام از جود تو من ور سخای تو بجا حاصل شده دارم مقصود
پسر آن پدری کز پدر آنگه پسر والدی نیست نه از وی نه بر از تو مولود
پسری هست مرا با پدر تو همنام الخصال تو چو نام پدر تو محمود
یکی نفس بتو حاجت دارد دانم یکی حاجت هم نام پدر را مردود
پیش از آن تا در عید آید با کفش گران شوان کفش سخن جز که کلام معهود

کاغذ

کاغذ شعر قیمت کفشی بفرست مرا یکی کاغذ سر تا قه اندر معدود
تا بکفشی که خریده شود از دو لب تو فرق آنکس سپرد کو بتو بر هست حسود

کنند

هر سال را دو عید است ایا ل آید عید اضحی و فطر و لفظ خوش تو بصر سعید
لفظی بگوشم آمد از آن تاج اهل فضل کان چون دو عید بر دل من خوش بود به عید
آن لفظ وعده بود و دانم که راستست زیرا که راست وعده بود و بر دو عید
گر وعده کند به نکوئی بود و قریب پس گر کند وعده‌ای بد آن بود و نعید
از وعده داد گندم او در تفکرم تا کی خورد بدن بدر آسیا قعید
ترسم که آرد و ست و وزان بر خضر بوم در راه اگر بزیر قدم بسپرم صعید
گندم بده و ده تا آرد در آید خواهم بقای هر دو کس از ایزد معید

کار دی خواستم از مجلس دهقان رئیس که بدان کار دو ترا شم قلم مدح نویس
قلم مدح نویسم چو بتراشیده شود ننویسم بجز از مدحت دهقان رئیس
از هنرمند رئیسی که دوی از ز دی قیاس هست چون میرک سینا بهزار اصل معکس
میرک سینا مقلوب امین است و کریم نیست او میرک سینا و کریم است و انیس
دل دهقان رئیس احمد بحری است چنان که از و هر نفسی هست به از در نفیس
عشوه و زرق بسوی دل بی تلبیسش ره نیابد چو سوی حشا علی ابلیس

هرچه از مجلس او خواسته شد یافته شد — که ندارد دل او غشوه زرق تلبیس
کارد بی باید از آن گونه گهردار که شع — لعلک ماند و بر زهره دستبر درخش
دسته چون عود که چون برکشی اندر مجلس — خوش و خوشبوی شود هر که بود با تو جلیس
او بمن بخشد تا من بکرمی بخشم — که چنین کارد نبخشد بکسی هیچ خسیس
گر بمن قیمت آن کارد فرستد شاید — سیم چندان باید که نگنجد در کیس
قیمت کارد اگر دیر تر آید یا کارد — بتقاضا بکنم مسئلت بکرار درس

در التماس عیدیه

از آنکه زر شوان خاست از زر مرسوم — نخست بر زدم این عید با نوای محروم
بد آنکه از تر و از خشک بنده با خبر — نخست بر زدن عید کرده ست معلوم
نسیم خلق تو مشک است و مشک خشک بود — به خلق تو که چنین است نزدم معلوم
ایا جمال رئیسان ز نفظ بی معنی — برون نیاید جز خشک میوه مرسوم
نخست میوه تو عید مرا مبارک کن — که عید بر عدوت چون وعید خوانم شوم

شکر آمد بهت عید و ندانم ز دلت تنگ — تو چه خشک میوه عیدم از کی
هر دو بیتی که خوان من اندر نهم به پیش — شیرینش مدیح بود ترشش هجا
آخر چو شیر خواره شوند از هجا و مدح — از جو که خشک میوه خود خواجه بوریا
آن خواجه بوریا که زکف جواد او — خواهنده عطا نشود منقطع رجا

ایخواجه بور جا که زرای منیر تو — طیره است آفتاب ضحی و مه دجا
طیره مکن مرا سوی آن دوستان عید — کز جمله دوستان تو کردیم ارتجا
عیدی بده که میوه عیدی فوم بدل — کز خشک دست خویش تو کردم التجا
باد تا بقای عمر شادی هر ز عید — عید مه و وعیدی ان دادن فی

در التماس

خطیب جامع المنیعی که در عالم — خصال و سیرت و رسم و ره تو محمود است
چنانکه هست نبوت بمصطفی مختوم — کنون مروت امروز بر تو مختوم است
سؤال سایل نزدیک مهمان دل تو — چو آتش است و دل مهمان تو موم است
همه جهان را معلوم شد که هر علمی — که در جهان بود آن علم بر تو معلوم است
فرست تحفه مرسوم من بدست کسی — ابر من و منم انکو بر بین مرسوم است
بزی بکام دل خویش در جهان چندان — که آن زیادت نه ممکن و نه موهوم است

کمی ندانم کز نعمت تو محروم است
کنون مروت ز هر خصلتی که مذموم است

تحفه عید

شکر بهت عید و ندانم ز دلت تنگ — تو چه خشک میوه عیدمی از کی
هر دو بیتی که خوان من اندر نهم به پیش — شیرینش مدیح بود ترشش هجا
آخر چو شیر خواره شوند از هجا و مدح — از جو که خشک میوه خود خواجه بوریا
آن خواجه بوریا که زکف جواد او — خواهنده عطا نشود منقطع رجا

مدح دهقان خواجه آنکه از طبع بزایدمرا   تا نگویم مدحت او طبع نگشاید مرا
تا نکوخواه دیم دولت نکوخواهد مرا   تا ستایم مردوار ایام لتاید مرا
شب چو بندیشم که فردا سر نهم بر آستانش   بامدادان از شرف سر بر فلک ساید مرا
گر صلت گیرم ز دولت دیگران بسیار چیز   تا نگیرم اندکی او کار برناید مرا
اندکش بسیار تر باشد ز بسیار کسان   جز بهمی دانم ار خود اندکی فرماید مرا
از برای آن گر او عیدی ستانم روز عید   بر ترّان سی روزه روزه هیچ بگزاید مرا
او گرا ینده نباشد سیم او در جیب من   از بسیاری ثنا که بادبر باید مرا
همت ار زرا نیابد آن مهتر آزاده خلق   گر ثنا زو زبان در کام نا ساید مرا
جو ثنا ز او مباد از پس در شعر من   تا بدان کاهی ز آز خاطر سخن آید مرا

التماس هیزم

محترم قاضی ندیدای خلق را   رای و تدبیر صواب آموخته
در میان کار بوده سالها   هم دریده شغلها هم دوخته
خانه داری دارم از سرمای دی   خانه او خواهم به آتش سوخته
حایط و روستا و غلّتی   بی بها هیزم بمن نفروخته
هیچ تدبیری توانی با غلا   کاتش سازم بلند افروخته

تقاضا

ای اکرم زمانه کریم الدین   عیشم کریم وار مهیا کن

هر سخن ور را نم از احسانت   هر سخن در را نزار ما کن
هر یک ثنا که بر تو فرو خوانم   بنویسش و باز خواه و مشتاکن
دل را ز زحمت جی و ما بنده جم   تا در مدیح بابی دریا کن
احسان کن سخا کن و مروت کن   دیگر نکو مثیت که مکنی یا کن

ای خداوند صاحب مجلس   ای مدیح تو طبع را مونس
ای کف راد تو برآن جمله   که شود بحر و کان از او مفلس
مدرس طبع و صفای رای تو هست   شعر تر از کنند ناد رس
باشد آنجا که پای همت تست   فرق بهرام و گنبد خامس
از کری و نگاه بخشش تو   چه ز زر و نقد و چه زر و چه زر و حمس
میزبانی بدان صفت خواهی   میهمانانت را انده نقوس
خانه ساختی که هست نظیر   خرم و خوش بسکه سرکس
مجلس آن صفت که ره طلبید   سرکش و بار بد بدان مجلس
تا بود چار طبع و انجم شش   تا جهت شش و پنج باشد حس
تو خود از مجلس و ز مجلسیان   بر براق شاه لشکر فارس

ای امیر شیمه صفت   بهمه خلق مکبو ی رود

پیش کف عطاده تو محیط … همچو پیش محیط جوی رود
همه جای نیکوی بشنود … هر که از تو بجستجوی رود
هر که نزد تو مدح گوی آید … از سخای تو شکرگوی آید
گر نگوید بدل مرادش هست … که سوی جانب سرخ روی رود

فخر دین قاضی محمود که در حضرت گنش … تو جمال خود اگر هر چه بجویی یابی
بخت من چو سرائی و بخت دگران … همچو دریای مغیره همه بی پایانی
بخط دست خداوند نظام الدین … بخت یافتی من بنده مکن بی آبی
پیش از آن کز مه دی برکه و دشت دره گیرد … فکند برق حواصل فلک سنجابی
غله خواجه بحاصل کن و بفرستش بما … سوی من بنده فرست ار نه چو من گدائی
نان من بنده بکشی من لسفر تفته بود … من زنی نانی بیدار و تو اندر خوابی
تو مکن هیچ درنگ ار چه شتاب آرد تو … که فرشته نکوی ار هیچ درین شتابی

این لغز طبرد و گوش است — و دره شکنبه که معده و جز آن گویند

چیست آن گرد شکم بزرگ دو روده است … دره در روی کشیده بشکم در دهنی
بیخبر باشد از صبح تو آگاهی از جنگ … هیچ صلحی نهان بی وی و جنگی بره نی
همچو دزدان بکتف بسته و اوبند دراز … در دنی چوب خورد و کاش خورد بهره نی

دکتف، قسمی از آن ریسمانی باشد که بسیار محکم است بکتف بسته نیز دیده شده
مغز شانه نه از الفی و در نسخه کبیر

از صلح و نی آگاه
ساج خورد و تشخیص نی
ساج نعت سیمی و
تیب کرده است

چیست مرغابی فراخ بال … سر او را بد و جفت منقار
بر دو منقار او نهاده برنج … چرخ ماه دو هفته دایره وار
تا بپرد در آب مرغ آبی … ببرد مه ستاره را انگوار

ای امیری که هیچ علمی نیست … که تو آن علم را نکردی درس
حسن عقل و کمال و فضل ترا … نرسد تیر وهم کس تو مترس
آنچه شیراز از سر وی اوست و هم … و آنچه بینی شیراز و لت بترس
هر دو را فهم کن و خطی بنویس … که بر آن سایم از گرانی هرس

در حق نظام ما ما

گویند مرا که از نظامی … چون حیله نداد باز خوده شعر
گفتم نخورم که گفت خواهم … اندر ره او هزار ره شعر
شاه سخنی است مقبل الدین … شاهی که ورا بود دلیه شعر
یک بیت زیک قصیده او … معنی دارد فزون ز ده شعر
هم بیت ز شعر اوست شه بیت … هم شعر ز شعر اوست شه شعر
دانند که ما د شاعران هست … از نیکو شعر و رتبه شعر
بی هیچ طمع کسی نگوید … در هیچ کسی از نیسفه شعر

چون رسم جهان بود بهر حال | دانم نکند زمین بسیه شعر
فرش صله باز گسترانند | چون کرده بوم بر دبیه شعر

ای از گل دوستی سرشته تن تو | شد خربزه اهل تیغ چون دشمن تو

خون ریختیا خربزه در گردن من
لیکن دیت خربزه در گردن تو

روحی بخبر برشته گوی من شد | بگریست بر آنکه روح می از تن شد

فرزند من آنکه سور بی شیون او است
ار فحت بی سور بر و شیون شد

تمام شد کتاب قصاید و غزلیات و رباعیات
حکیم سوزنی اکنون شروع میرود بهزلیات
و هجویات او استغفرالله العظیم
مع طرد مقالاته
و مقاماته

حکیم سوزنی

ای ولی نعمت احرار و عبید | منعم و مکرم و معان و عمید
هر که بر وی رقم انسانیت | جمله زر جان تو هستند عبید
دین ایزد را سعدی بلقب | دین ایزد بتو مسعود و سعید
نیک خواهان ترا سالا سال | همه روز است بدیدار تو عید
دولت و حشمت و اقبال تو هست | بکمالی که بر آن نیست مزید
شود آن گفت فریدی که نبود | جفت فضل تو و جفت فرید
وعدهٔ قول تو صدق است و صواب | عزم تو ثابت و رای تو سدید
هرچه آید ز تو پیدا و نهان | قول و فعل تو حمید است حمید
زر سخاهای تو زیبا همه کس | بر تو خوانی به ثنا و تحمید
از کف راد تو بگریزد بخل | همچو دیو از کلمات تمجید
همت با همت والای تو هست | هرچه علوی است بجز عرش مجید
شمه خلق تو راست آنکه او را | نکهت عنبر و ند نیست پدید
ور نمک بیتی و وصف کنیم | پیش او مشک بیست خون قدید
قبله اهل هنر هست مدام | نه سرایی که از و قصر مشید
بزبان شعر هر چه رود | بجز از مدح تو آن نیست مفید
از زبان خلق تو شنوند | شعر آیت پیدا و بعید
سر برید و خلت ببکه گشتند | خط انعام کشش را بجدید

نشود خطا ور از غایت خشک | همه از خون خلایق چو شهید
سوزنی پر و بیناگوش تو است | چو کند مدح تو انشاد شنید
خاطر من که به نظم سخن | کاشف هر است بر از پیر و مرید
همه در خدمت تو اقبال کنان | چه مغنی چه فریدی چه رشید
بتامل بتوانم که کنم | بر از لؤلؤ مدح تو نضید
شوانندم از زنده شوند | اندر ایام تو حسان و لبید
بر بدیهه حشر ... | کهنی بتو بر خواند جدید
از ثنای تو خوک ... است | همچنان چون شنوی از تو حمید
تا فلک را مدد از روز و شب است | بعد د آمدنش بر تقدیر بعید
مدد و آن مدد عمر تو باد | تا آزار کرد عمر تو مدید
تا ابد عمر تو در نعمت و ناز | لائق این است دعای تا بید

نوروز و ... | آن زید ه شده لطف و صف
باب تو ... | تو هم از مهر زاده هم ز وفا
هر که از مهر ... | ز و نیاید بعمر جور و جفا
نور دین را ... | از افواه دشمنان اتفا
همه دارد ز تو شفای قلوب | چشم مرضی بود ببوی شفا

مفضلا

٧

مفضلا مقبلا که ده دلا | منعما مکرما که ده کفا
دو کفت کعبه مروت را | متبرک چو مروه اند و صفا
خرقه بوتمی ... کرم | وین دو خرقه ...
آفتاب ... ملکی آنک | که کشند آفتاب را ازقفا
ثروت اغنیا و فقرا | قوت اقویا و ضعفا
خلف آن سمی ... | شیع کربه نسبت از خلفا
کو بدر و فراق صورت او | دیده پوشید و گفت یا اسفا
باب و ام ترا بوصل تو باد | طوبی بر کمال و مشتاقان
تا بنور دل و دیده تو | التفات کنند و التیقا
سوزنی در ثنا و مدح تو کرد | ترک خاطر چو سوزن ...
تا کند قافیت فراز کند | قاف الف را که گرفته ... قفا
گرچه مدح تو مختصر نشود | مختصر کرده ام ...

نوروز ای بنور ورای منیر | بر دفاتر ... همه را نظیر
پیشکار ضمیر و رای تو اند | جوهر مهر مشتری و ماه منیر
از جمال تو تیر یافته اند | مهر و مهر روز روشن و شب دیر
حال الانور مهر و مه باید | هر که از نایت تو یابد تیر

بتر گردون ز نور فال تو | بچکند هیبت ار دو اژدره تیر
تو بهاری و بیشه ها را تو | تو بهار ز دو چو بها را اسیر
بتر ها جمع گشت در بر کرزنم | بر دل ها بدان تو کشتگیر
لقب نوردین بدان ببد است | که بنور خود کنی تدبیر
لقب از آسمان فرود آید | در تو هست این حدیث را تفسیر
نیست هر کس بدین لقب لایق | نیست هر مرغ درخور انجیر
از تو تا جمله نوردین لقبان | فرق دان چون میان لاله و تیر
بر تو شیرین ترین لقب که بود | با ملکزادگان بدار دستیر
شاعر آن به که درخور ممدوح | شعر گوید که حکمت دارد ز نجیر
هر سخن را بجایگاه نهند | نکند زر ز خواهشی بر خیر
در ثنای تو آن جوان لطیف | نکند هیچ مادحی تقصیر
هر چه آید بدان مثال از تو | نبود انتشال را تاخیر
خواند ای به شب تب از غم | خط آزاد کردن حشر بر
زر ستور دن دیگر آید یاد | کم حشر بادران کاو شعیر
وقعهٔ خوزمی طویل هنرس | خر بسن برد و در وقت قصه قصیر
عید قربان رسید و خواه نوشت | نگشت و کاو و گوسفند و بیر
خر آزاد کرده را قربان | نکنم زانکه نیست شرع دهر

نوزدین

در مدح شرف الدین محمد

نوزدین با تو گفتم این غم دل | چو شنیدی غم از دلم برگیر
خاک بیت ز سیم دریغ مدار | تا کنم زر چو یابم اکسیر
دیر زی در نشاط و لهو و طرب | دیر زی دیده جاودانه ممیر
قرة العین ما در و پدر ای | دیده بر دوز از تو باد قریر

ورد

شرف الدین محمد ملک اهل شرف | ولد طاهر سلطان سر کعبت اشرف
آنکه عباس و علی ابن ابی طالب را | بقیه منت شرف نسبت بر اهل هنر
بو شجاع عن نسبت از چه تشنیعت نکند | قلم او نکند رمح شجاع عالی در صف
هست چون در یتیم از صدف بحر علوم | در جهان به که یتیم آید بیرون ز صدف
چون بسوی دل او تیر سوال سایل | تیر غازی برود در دشت بر جای هدف
ز کفایت بقلم خورسته و در دیوان | قلمش خواسته ما در دو بکف
بکف را دشود خود ننه تا خوانده | تا بنان و قلمش زر نهد خلف
تلف کردن اموال کند زیبد و هیچ | نیک نامی شودش حاصل داموال تلف
نیست در عهد سلیمان نبی ور بودی | بدر او ملک سلیمان نبی را آصف
عنبرین گیسو راد شهپر روح القدس است | سایهٔ او متلالا کند از سند آسف
عنبر اشهب رویدا گر از گیسوی او | تا ئی موئی نخشد بقاع صفصف

شهر گردون ز نور فضل تو / چونکه بیدار و چو ذره شهیر
تو بهار دین و شهر فضل تو / تو به از دین چو بهار از شیر
بشرها جمع گشت در بر کرم / بر دل ها بدان تو شبگیر
لقب نور دین بدان ببدیست / که شود فخر کنی بدین سر
لقبی از آسمان فرود آید / در تو هست این حدیث را تفسیر
نیست هر کس بدین لقب لایق / نیست هر مرغ درخور انجیر
از تو تا جمله نور دین لقبان / فرق دان چون میان لاله و دیر
بر تو شیرین ترین لقب که تو شیر / با ملکزادگان ندارد شیر
شاعران به که درخور ممدوح / شعر گویند که کنند ز نخیر
هر سخن را بجایگاه نهند / نکنند زر ز خواهشی بر خیر
در ثنای تو آن جوان لطیف / نکند هیچ جای تقصیر
هر چه آید بدان مثال از تو / نبود آن مثال را تأخیر
خوانده‌ای به نسبت از جم / خط آزاد کردن حشر بیر
زر ستوران دیگر آمد یاد / کم حشر با دران گاو شعیر
وقفه خوارزمی طویل سر / خر رسن برد در وقت قصه قصیر
عید قربان رسید و خواجه نشست / گفت گاو و گوسفند و بعیر
خود آزاد کرده را قربان / نکنم زانکه نیست شرع دهر

نور دین

نور دین با تو گفتم این غم دل / چو شنیدی غم از دلم برگیر
خاک پایت ز من دریغ مدار / تا کنم زر چو پایم اکسیر
دیر زی در نشاط و لهو و طرب / دیر زی دیر جاودانه ممیر
قوة امید نور و پیدا ری / دیده بر دو وار تو باد قریر

در مدح شرف الدین

شرف الدین محمد ملک اهل شرف / ولد طاهر سلطان سر کعبه ثم شرف
آنکه عباس و علی ابن ابی طالب را / بقیه‌ست شرف نسبت بر اهل هنر
بو شجاع عز نسبت از چه شیء عیب نکند / قلم او شکند رمح شجاع عالی در صف
هست چون در یتیم از صدف بحر علوم / در جهان به که یتیم آید پرورده ز صدف
چون به سوی دل او تیر سؤال سائل / تیر غازی برود در نشست سر جان هدف
ز کف ایت بقلم خواسته در رونمان / قلمش خواسته را دارد دستکف
بکف راد شود خواسته ناخواسته کس / تا بنان و قلمش بار زند خلف
تلف کردن اموال کند زینت و ... / نیک نام شود شهاب صدر د اموال تلف
نیست در عهد سلیمان نیز وزیری / بدر او ملک سلیمان اثر آصف
عنبرین گیسو راد شهپر روح القدس است / سایه او متلالی گند از سند آسف
عنبر اشهب رو بید اگر از گیسوی او / تار موئی نکشد بقاع صفصف

در مدح ... الدین

هرچه بر لفظ پسندیده او رفت زود / پادشاهان سخن را به از آن نیست تحف
سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او / تا ببدرود او تازه کند عهد سلف
ای همایون خلق کز لطف تو جهان / نکهت یاد کی خیزد ز بکه لطف
همه خلق تو ز رشک بهشت آنکه ببوید / که بود تا شه مشک تبت از آتش تف
خوف آن دارد کز حقد و حسد دشمن تو / آتش افروزد بر آتش خود گردد خف
در جهان دشمن جان تو نباشد الا / خارج مذهب و در مذهب دولت اطراف
ورز بپنهان سر دل خود کشف کند / در زمان زیر و زبر گردد بی کلف
نزند کبر و سلف بر تو کسی را ز جهان / وز بزرگی که توئی خود دگر کبر و شرف
احنف قیس بحلم و بسخا حاتم طی / بی شریک تو به از حاتم و از احنف
حق فی نیست به از حلم و سخا در گیتی / تو برین باش که شایسته‌تر از هرچه و صف
تا روان پدر و جد ترا در فردوس / بود ایام بحور و لقصور و بغرف
قصر جاه و شرف عمر تو باد معمور / تا بفردوس برین بر شده در ایام شرف

کریم دین که مکرم شد از تو دین کریم / حکیم طبع و سخن پرور و کریم و حلیم
کریم دین لقب نیز جهان بیگل / کسی رسیم لقب از تو نیست چون تو کریم
زیر سقف ستاره زده در سقف فلک / نظیر تو نشوان یافت بهفت اقلیم

عطا

۷۳

ز مکرم منعم عثمان احمد / سپهر دولت و اقبال و حشمت و تعظیم
کریمی و کرم تو بتو شرافت خیالند / کریم گردد اگر بنگرد بخواب لئیم
دل بخیل بدل نعیم راغب نیست / بدان صفت که کف راد تو بمبدل نعیم
نسیم بر قلم مشکبار تو / بوی شبه آمیز و بقدر در یتیم
ز حد طویله در یتیم یکشبه به / که زیر و زبر کلک تو بر صحیفه نسیم
نسیم مشک لطیف تو مشک را دادند / که مشک زان دهد از خلق تو بخلق نسیم
کف جواد تو گوئی که خلق عالم راست / وکیل و معتمد و زر کفیل در یتیم
زمانه را در اقبال گشت و زاد ترا / نظیر تو نشوانند که شد عجوز عقیم
توئی عدیم مثال که گر گفت منم / مثال تو بجهان گفت خویش گشت عدیم
رفیق داری و خوی و ایت خوب رفیق / ندیم داری رادی و دانش نیک ندیم
مقام دولت و اقبال را تعیم توئی / زهی رفیع مقام و جهی شریف مقیم
حکیم را سخن مدحت تو نا گفتا / جناب تست بزرگ و جهان است عظیم
درین زمانه بی شاعر ز کلک سخن / زبهر کینه به آتش برافکنند کلیم
برند و خوانند از ابلهی و حمق و جهول / نشان روح امانی را بنزد لوح حکیم
نهاده دام قواعد زبد جلیس جلیلت / سر آن آنکه تقاضا شود بلکاخ ادیم
بیم مدح زبان ناگشاده بر ممدوح / بدل زده دل ممدوح را بچشمه سیم
حکیم خوبی نظم و ممدوح خوبیقی ببند / ازین حدیث مرا و ترا چه باک و بیم

در مدح شمس الدوله

منم کریم بهار تو ای حکیم نواز
زهی سخی و سخن پرور و تو سهل و سلیم

ز رود حکمت بر موجه کرامت تو
چو شد زنی لقبم یابم از لقب تعلیم

که درج در گرانمایه را بقوت طبع
بشکل مدح تو آرم بسوزن تنظیم

همیشه تا سخن آرا برانظم و نثر
بود تصرف تأخیر کردن و تقدیم

کریم باش و گر یابه روزگار گذار
که تو کریمی و این سنت کرام قدیم

بصدر خود سخن آرای را مقدم دار
شنو ز لفظ حکیم التحیة و التسلیم

ز شمس با منه اندر زمانه دیدم چند
یکی ز جمله آن چند کز عقل پسند

پسند عقل پسندیست و بر عاقل
بعقل دانم چند از یکی یکی از چند

بنام شمس باقی کنم مقالت خود
چنانکه عقل پسند و بنظم حکمت و پند

اگر پسند نیاید ورا مقالت من
سوار نظم بر آتش برافکنم چو سپند

کدام شمس بود شمس زر که آنکه بود
غلام زر بر او شمس آسمان بلند

ز خاک شمس فلک زر کند که تا گردد
ستام و کام و رکاب و یراق او زر کند

برغم شمس فلک زر کز جهان آن همه
که هر چه شمس فلک جمع کرد بپراکند

با صدر و نصرت و شرف زین و فخر هنر
ولایت از همگان بی نظیر دهند

امام زاده زکیه را زاده محترم زاده
کریم شهر سمرقند و از کرام خجند

بنام شمس حسام از لطف شمس طرب
بجنس شمس بلای چند و زان پیوند

ایا

ایا خجند را صدر و در میان سخن
ز لفظ تو به سمرقند یابان شکر شد قند

بعهد جد تو فرزند تو بجای اشرف
شرف نمودی و گفتی ترا اشم فرزند

بمهر تو دلم ای مقتدی زمین شاه چو
بیان نار خجند است بند اندر بند

چو جد خویش کنون مقتدا و معتقدی
مطیع امر ترا خاص و عام دانشمند

تو فال فرخ و میمون آل بخوشی
چو بر هوای محمود خواجه هیمند

بنام ایزد از حسن و خلق تو خلقی
ز چشم بد برها داد بد و لب تو گزند

ببال بلند و بند اندری بدوران
دراز و دیر بزی تا هزار و تا هشتاد و اند

کمند زلفان به عارضان بلور و آب
فروزشان و همی کز ماه را بکمند

هزار قرن شادی و فرخی بگذار
بحفظ دل خود را از ذم مدار نژند

گهی چو شمس بتاب و گهی چو سرو ببال
گهی چو ابر ببار و گهی چو برق بخند

شده باد اهل جان بسیار باد عدوت
تو جاودان فرزان بروی نگار و باده نشد

لیصاء المدا

مثل زنند حکیمان بر در کار قدیم
که مار گزیده در جهان زار گریم

بر آن مثل را تسلیم کردم و گفتم
حکیم راز کریم و کریم راز حکیم

حکیم وار چو تسلیم من درست آمد
کریم وار زمن زین دین کند تسلیم

که من مرا او را مدح آمد او مرا ممدوح
فریضه بر من وی نظم مدح و نثر نعیم

مرا شرف دارد بخلعت و تشریف
چو آستانش ببوسم بحرمت و تعظیم

[illegible]

بزر و سیم خریدار شعر می باشد | که زر و آرد درج درر بزر و سیم
ثنای مجلس میمون او بدین محفل | ادا کنم بزبان فصیح و طبع سلیم
از آنکه مهتر و مخدوم من نکو داند | بنظم و نثر حدیث صحیح را ز سقیم
دو دست با کف او همو شود چو خلق ادا | صفت کنم بنویسم بنقش مشک شمیم
بزر و شبه قلم گیرمی چو نقش کنند | بسر خطابه آن کریم بعشا قلیم
امیر مکرم مفضل جمال اهل کرم | سزاوار بارگاه عریض و فضل عمیم
محمد بن اسمعیل آنکه یافته ز حق | جمال و حسن اسمعیل و خوی ابراهیم
ز جود و جوهر چه زمزم زهای اسمعیل | پدید شد ز کفش بحر قلزم از ابهیم
ز فضل صاحب عباد و جود حاتم طی | سخن چو در یتیم او فشاند که شطیم
ز بحر خاطر او گاه گاه پیوسته | نثار مجلس او باد همچو در یتیم
خجسته مجلس او را ز فضل حق بادا | سعادت ابدی مونس و الیف ندیم

میر عالم زین دین زینا ولی النعمتی | اهل حکمت را که صدر و بدر اهل حکمتی
ز اهل حکمت هر که را چون تو ولی نعمت بود | بخت و باید تمام از حکمت و از نعمتی
محترم باشد ز بیع اله را همنام بود | در حبیب اله همنامی از آن با حرمتی
رحمة للعالمین بود آنکه همنام ولی | عالمی زان را امت و همنام خود را رحمتی
خیر امت از کف راد تو یابند خیر | تو بکف راد خیر الناس خیر الامتی

اهل حکمت را بمدح گشت زینت بیشتر | زانکه مکرم را زوه با حرمت و با حشمتی
حکمتم دارد بر آن گفت اندکی مدحت کنم | ور تو لبنا بری صلت گیرم باندک خدمتی
نظم می عالی شود در مدحت تو زانکه تو | مهتر راد و با توفیق و عالی همتی
پرور خوان موفق یافتی توفیق و داد | شهره با رستانی و باریک و نغز و قیمتی
کفش این مرسوم هر سال است اینک سال الله | طمع هرگز داد ن مرسوم اندر عصمتی
رفت شد عمر گشتن مهتر از آن دار جهانست | شکر ریزد در آنکه تو متوجه این رحمتی
شهوه و نعمت بود آزاده را جود و سخا | سال و مه مستغرق این شهوه و این نعمتی
تهمت تست از زکی احداث در ابر کرم | شو بدیل حدادت راضی زآنکه با این تهمتی
نور گاه مدنقش کس از ظلمت نوک قلم | خط دستار که هم نوری بود هم ظلمتی
سوزنی در باغ مدح میر عالم زین دین | بلبل خوش لحن خوش دستان شیرین نغمتی
باز گو ار سر و کرمه قافیه انطاق شود | میر عالم زین دین زینا ولی النعمتی

ای مرا دل معشوق بی موافق نیست | وگر موافق باشد ز عشق لایق نیست
موافقش ز دل عاشقان پدید آید | موافقت نه کم آید دلی که عاشق نیست
از آن لبی بخوبی چنو نباشد کهد | وزان رخی که ببعض چو او شقایق نیست
موافق است مرا نیز آنکه نیست عاشق زود | مرا که عاشق اویم چرا موافق نیست
بوعده صادق باشم چو او بخواهد حال | از او چو بوسه بخواهم بوعده صادق نیست

۷۵

علائی همه عالم تعلق بافر داست | کسی که عاشق نبود در پی علائی نیست
ز عشق فتنه پدید آید آواز چه نخست | کسی که در شره عاشقیش فانی نیست
ز عشق دست بدارم که عشق تر ده درا نیست | ولیک چو صدف حکمت دو دانی نیست
بجاره جز او در پس و روشن نیست | بدان دلی که فراوش فهم و جادوی نیست
کنم مدیح کریمی از کذشت هم | فرا التفات او تعلله علائی نیست
همه علائق داشند کان بجز دمعال | محمد ابن ابی بکر محمد فانی نیست
بحظ دهنده جوادی که تا نهد بنی | نثار هیچکسی بر عطاش باقی نیست
باشند و به بیگانه جود او بسی زان | اگر سوالی هست و اگر سوالی نیست
درستی و کرم را همه نیز همه کس | کلف عطا ده او فاتح ابی باقی نیست
ثنا و مدحت او واجب است بر خلق | مگر بر آنکه زبانش بور و ناطقی نیست
نکوترین طرائق طلایق خدمت اوست | که اعتقاد و راسوی بد طوالی نیست
جمال خلق لطیفش بصورتش ملااست | بر آن جمال ندانم کسی که واثق نیست
ز خاک پایش نور حدایق افزاید | ز خاک پایش جز بسر مه قدایی نیست
حقوق نعمت او را کی بود منکر | کسی بود که شناسنده حقائق نیست
چو ابن حیلت کند مش همی برزند | وکیل او دراکونید و جوالی نیست
ز رانج و طینت کردم نداند آنکه دلم | بیار بید آن هیکلونه صیانی نیست
فلک تفوق دارد چه بنگری بر مایه | اگر زهمت او بنگری فائقی نیست

غلام روشن رایش چو بنگری بخرد | بجز ز چشمه خورشید در مشارق نیست
بدور دولت هر کس منافقی بود بد | بدور دولت او هیچکس منافق نیست
میان دلها فرقیست هیچ دل از دل | بتاب دوستی و مهر او مفارق نیست
رزاق نیست ورا روزی از دل همه خلق | چه روزیست که آن بنده را ارزاق نیست
همیشه تا بخداوند خالق و رزاق | جز اعتقاد موحد صحیح و واثق نیست
صحیح واثق باد اعتقاد دود او دلش | ثنش بعصمت خالق که وهم لاحق نیست
حریق باد دل حاسدش بنار حسد | که هیچ نار حسد هیچ نار حارق نیست

اصل

ای ترا بر همه احرار تقدم | فلک قد شد از ثنای مردم
از مردمی تست که فلک قدر است | بر مردمک دیده احرار تقدم
زان گشت نصیر الدین لایق لقب تو | کز تو ملک نصرت و دین را است تقدم
زان روی همی باید گو بینی هم نام | طبع همه مهنا را شد بتو خرم
اسلاف ترا ای پسر نام تو پیدا | با جز تو خلف نام بزرگی نشود کم
از قوت تو روح ظهیر الدین بوبکر | تا حشر آرد بسوی تو تحیت
بر جمع جهان هم پسر هم باصالت | تفضیل و شرف دارد چون بدر بر انجم
با رای تو در روز نقاب آرد خورشید | با کف جواد تو سراب آید قلزم
با جود تو هست از ذکر جود ... جان | بر ساحل قلزم چو نمازی به تبسم

والله اعلم

غلام او ...

داد از کف راد تو خواهد یافت وجود … هرگز ستم هستی آید بتو ظلم
ای آنکه تو که گر زنده شود حاتم طائی … علم و کرم و جود کند از تو تعلم
اهلی و سزاوار که بر تو تمدح … من بنده زبان را نگشایم بتکلم
افتد نظر دیده انعام تو بر من … ور زانکه بعمر بگذارم بتنعم
تو هستی از جمع کریمان تف یه … من نیز نه از قوم حکیمان کهاشم
برمز در حکمت و بر تو در جود … نه قهقهه خندید کسی نه بتبسم
تو صدر کریمانی و من فخر حکیمان … از حکمت من بو کرم است تحکم
آگاه شو ای صدر کریمان که نماندست … چندانکه نفخ در کشم از گندم در خم
بجهان ژنان من چو کبوتر بجانند … وندانه گندم همه در بیس و تم تم
کان خط ز خداوند بجی خواه که تا من … از سنبله در خنسه تو ریزم گندم
در وهم تجی الست که از قسم تو ز ابرائش … بی نام من بنده و بی سمع در دم
آن بدل کس سبقا دان که خدایانش … آنجا که بقا آید بر خواهیت ترم
کردند کریمان گذشته بجی انعام … اکنون تو کنی احسان که تو از احسن و منعم
تا خوشه گندم بود از چرخ یکی برج … تا از پس میزان ز پس میزان کژدم
گردون زده با دامن و چشم حسودت … زان پیش که با کس بکند لطف و ترحم
چون خوشه گندم سر خصمانت بسته … در کوفتی افتاده هم از رخ هم از سم
جان و دل اعدات چو دو کفه میزان … مملو شده از رنگ و غم و بار تلوم

دو

توفیق چو روبه بتو بر حیله نکالند … پیراسته باد مه چو شب آب و خوش و قسم
اندر نعم و ناز بقا باد ترا چندان … بیرون نشود از غایت و از حد تفهم
حتی که تو هستی توزین و متحیر … تا با شرف و حشمت و با جاه و تحشم

وله در مدح سدید الدین کندری گوید

سدید الدین عمید الملک کندر … که شاخ و نخل و نخل از بیخ کندی
تو منزل کند با دامن و داد ام … بمغز آرد بها با دام کندی
بمهر تو دل اهل سمرقند … چنان کز دانه شد بار خجندی
سمرقندی شدی در لطف شیرینش … سمر شد قند و حاسدیتی درفکندی
با وش واو خند از تو خبر شد … اباده شکری و تاب قندی
بشکر چیدن لفظ تو آن دان … که هم از وی زرید هم او چیدی
بتو قمع تو آرد آید هم اکنون … طفیل فال ملک بی بلندی
پسندد صاحب عادل همه آن … سخن باشد که گوئی و پسندی
دل صاحب چو بستاد کرد آنکه … ازچون گل بیش اوی زاده بخندی
پدیدار آید از خوش خنده تو … بروی دشمن صاحب نژندی
در اقبال بر صاحب کشی … کمر در شغل شاهنشاه بندی
پذیرند از تو شاهنشاه و صاحب … همه گفتارها بندی و پندی
گشاده بند مرتع تو ای … که از انواع دانش بهره مندی

بدین ایزد خداوندی نه ولیکن — بفضل افزونه از این روندی
از آن خلاق پسندیده که داری — بنامیزد بسی آزادی پسندی
سراسر اعمال دیوان محو گر کند — بحمد الله بزرگی کو بلندی
گزند چشم بد باد از تو دوده — که این با نفع و بس بی گزندی
بعون الله نه معروف و مشهور — چو عواهان بقلانی و رندی
قلم را رنده دیوان نارزی — دل دهان ضعیفان را نزندی
بلندی داری از ترس خداوند — که سال و مه به بندگان کمندی
پسندیده نداری و نخواهی — که کس باشد ز تو با بند و خندی
بقای عمر و جاهت باد چندان — که باید بالها در قد چندی
سر بدخواه جاهت بی سر باد — چو فغفوری و خاقان مرندی
دلت با خرمی با اهل عشرت — کف با جام صهبای شدی

وله ایضاً فی المدح

بگردی با رقیبی آن ماه روی فاه رخ — سپاه زنگ درآمد بان موز و نخ
بگاه عشق درآمد دلم آن ده چو بود — نمک شود درآمد بگاو باده زنخ
گل از خانش زانکه سپاه خالی داشت — چو جام گرد که گل گشت خار کردار زنخ
زدم ز رشگ گلش پیش ازین هزار نوا — کنون ز خار خطش میزنم هزار آه نخ
بدو دو رخ بپوشید عارضی خوشبت — بهشتی که دلم تفته داشت چون دوزخ

لادیز

حدیث سر و به بوسه شکر لب او — جلاب وار چشیدم که بود تلخ و تریخ
نچر بر رفت و لیکن ز شوید بحر خط — سکنجبین شد و ملک شد جلاب سبیخ
چو طوق فاخته خط درکشید در خط او — رمیده شد دل من همچو فاخته از فخ
دل رمیده غزل را بمخلص آوردم — نسیم جود وی آمد ز من بهر فرسخ
سخی کفی که دل او کتاب مکرمت است — که هیچ آیت از و تا بحشر لاینسخ
قوی دلی که بحرین بر او رسد — بچار لعل که جود است در میان برزخ
امیر شانخ گویند منعم است ببلخ — ز حد شانخ املاک اوست تا اوخ
ز بهر ضادر و وارد بپزند هر روز — هزار بچه مرو را همیشه در مطبخ
درگشاده و خوان نهاده او وارد — گذشته گوشه و دستارش از حد فلخ
کریم شانخ آنست بی شک و شبهت — کریم سوخ او به دنیا و نعم دوزخ
از سخاوت او دوان او قیاس کنی — گدای سوخ او به ز منعم شانخ
ایا بحرمت و تعظیم تکیه گاه برزا — زمانه بو به زند که شد نهان دوزخ
بسوی رتبت همه منی و دولت و اقبال — چو پیل بار سوار و پیل لاخ لاخ
از آسمان ز زمین غم بدشمن تو رسد — چو سنگ سیر آید به پی از سر شخ
ز بهر خون بداندیش هوا و فلک — ز برق ز و پس ساز در ماه نوناخ
زمانه سوی حسودت ندا کند که منم — ور از غلام تو با خواجه زمانه مخ

و در مدح ایضاً

عدوی جاه ترا تخت چون گهواره است — بپای خویش همی آردش بسوی سلخ
کسی که گردن شیران شرزه در شکند — بگریه تو به بحر همی نکوید سیخ
عدوی تو چو کمان بر در تو آمده بود — زمانه بانگ زدش کی کمان از آن دریخ
چنانکه قصهٔ یوسف نکوترین قصص است — مرا است نسخهٔ مدح تو بهترین نسخ
بنقش مدح تو آراسته است دیوان قرمی — چنانکه چهرهٔ مه دستبی بد و بخ
بمدح صدر تو پیراستم بقوت صنع — قصیدهٔ چو شکر بر قوافی کاخ
چو گو بخت قوافی قصیده چون گلشن — مرا است دستی که گلشن برآرم از کوخ
همیشه تا که بود زینت رسته دوخ نیکو — بلفظ کورته گویان باده کوی کرخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو ز یف — ز بخت کار دوستان تو فرخ
تو شاد بادی و آزاد باد از غم دهر — عدوت باد ز باد عنا و غم و فدخ

غزل سحر از شدم بر نگاری گل خد — بنفشه زلفی و نسرین بری صنوبر قد
بعشق دل و چشم مرا چو شکر و گل — بآب و آتش داد آن نگار لب گل خد
بنفشه وار بخشم تحت نسرین دار — صنوبر او برد از صد صنوبر او مد
هوای او بد نشاهش دل از برم برود — که چنگ شاهین از رنگ بود و عنبر وند
چه حیله دانم کفتش که بر دی کفته است — هوا قضاست قضا را الحیله نیست مرد
چو تیر مژگان پیوسته بر کمان ابرو — چه پرنیان بسپر تیر او چو ز آهن سد

ندان

لبد آهنین بند دل آن نگار مرا — ز بند آهنی او را وصل شد منقد
چو موم روغنی بگدازم آهنین بند را — ز آتش دل خویش ار کنم آه مدد
مدد بمدح آن سید کریم کنم — که در نیاید انواع فضل او بعدد
جهان مجد و معالی جمال آل علی — کریم دین محمد علی بن احمد
نتیجهٔ اسدالله که فر طلعت او — چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد
در رو لطافتش روح لطیف و روح نازک او — بر آن نهاد که باشد ز روح فرد جسد
حد شود مژه در دیدگان حاسد او — در آن زمان که بسوی نکرد بچشم حسد
ز آل سید امام الوری بفضل و شرف — بمال او نتوان یافت در قرین ولد
دو کف کافی او و الدین مکرمت اند — از این دو آن کرم و جود نه قیاس ولد
ز بار منت او نیست بندهٔ آزاد — ز بندگان ملک لم یلد و لم یولد
بحر سخن و کرم نیست در دلش سودا — چنین بود بتحقیقت چو سر سودد
ایا بعلم و شرف وارث وصی و نبی — گرفته صدر سیادت بنسبت از اب و جد
مناقب اب و جد تو خوانده روح از لوح — چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد
اگر بمدح تو چون عسجد شود ماه ح — وگر دوات ز بر جد شود قلم عسجد
لیم سده برا ز ملک سوده نگارد — ز لفظ طالب معنی شود و جد و جد
همیشه تا دو سعادت مساعدت دا ول — یکی سعادت اختر دوم کمال خرد
ز بحر طبع ز غواص عقل در ثنا — که زیور تو بود دلم یکد و لم یو جد

وله ایضا المدح

بهرست ذات شریف امجدی و اکرمست … تو بر محفل اشراف اکرم و امجد
ز معن زاده گر زید عطا داده خود … ز معن زاده در عطا دهی از زید
مردمی بدو بفضلت مر ترا دایم … که گنج احمر را صفو کنی نثار از زید
همیشه تا که بود دور گنبد اخضر … بروز ابیض آتش و شب اسود
ز عمر تو مدد روز و شب گسسته مباد … که زاید آمد در روز و شب حیات ابد
بقای سرمد در نیکنامیست بحق … به نیکنامی باد بقای تو سرمد

ای دو لب تو بدوی دوران تو شیرین … شیرین تو در سنبل در بسته تو پروین
هم ز دل و دیده‌ای به ز دل و دیده … بیچاره آن شد نظاره آن شیرین
ای ترک بدیع آیین عشق تو شد آیینم … گر زلف مشکین بر ماه زدی آذین
تا زلف مشکین آذین زده بر مه … دیوانگی و مستی کز رست مرا آیین
شیرین لب خود چشم بر خنده چو بگشایی … خسرو شرم خود را چون آنکه بر آن شیرین
شد تلخ و شیرینی اندر لب تو مضمر … تلخ است که پاسخ چون بوسه دهد شیرین
بر روی دلارایت فتنه است جان و دل … آنکس که بت آراید در بتکده‌های چین
هرگز شگفتن چمن باشند چو ما از تو … از روی بتان خود در هر نظر گل چین
بر چیده دل عاشق تا چین شکفته و عاشق … دور است دلی با تو دارد شکفته تا چین
شاهی همه خطر دارد شهباز بلک صلصال … در جنگ هوای تو شد جنگ اهل الاتین

شاهی که ترا زو شد کون و ان مخدومت … یکسو غم مرغابی یکسو هوس پالیس
مخدوم هنرمندان کاندر هنر و دانش … پاینده ز او جان گویند بود تنها
هم نام رسول الله کز امت هم هاشمی … بی منت او یکدم کردن نتوان تنها
راد اهل سرشته شد در جهان او رادی … آنگاه که آدم را ایزد بسرشت از گل
اندر عمل لشکر عیار یک غازی … بندند میان پشت صد مغول و صد تنگال
شد سپه توران عیار یک بر دل … مردی که بود تنها صدر لشکر در یک زین
تا نامه او باشد در دولت او کس … ملک همه گیتی را از فتنه دهد تسکین
اندر حق آن نامه عیار یک آن خواهم … تا چاکر او باشد فرمان ده قسطنطین
ای بد هنرمندی از صاحب و از عالی … وی مه بجوانمردی از حاتم و از افشین
از خلقت تو اول بد همت تو عالی … در همت تو برشد جاه تو به علیین
از فضل و هنر گشته در علم و عمل کامل … عالم ز تو با همت عالم ز تو با تمکین
شد دیده دولت را در تو نظر صادق … کز دولت تو گشتا همی به تو دو از کین
خلق ز تو دولت را کی گشته یک روزه … از دولت تو کم نه از فضل خدا آیین
از مهر و هوای تو خالی است همه دلها … زیرا که دلی دارد خالی ز جفا و کین
تلقین رفو داری با خلق نکو کاران … هرگز نپذیرفتی از کس به بدی تلقین
با آفت چشم بد در تو نرسد خلق … بگشاده زبان هر دم در دعوت و در آمین
چون در تو سراج الدین نیکو نگرد بایست … از چشم بد ایمن اندر همه وقت و حین

٤ المدح

تا بر فلک نیلی سال و مه و روز و شب ‌ ‌ ز مهر و مه و انجم زهره بود و پروین
بادت فزون بادی روز و شب و سال و مه ‌ ‌ سعد فلکت همدم تا دامن یوم الدین

ای روی و زلفت چنانکه ماه مشکین کمند ‌ ‌ ساخته لطافت جای تو بر سرو بلند
بنهفته ماه منیر بر سر سرو سهی ‌ ‌ طرفه و نادر بود خاصه بمشکین کمند
ای بادام چشم پسته دهان قند لب ‌ ‌ در غم عشق تو هست چاره این مستمند
آنکه شبی تا بروز باده و صلح دهی ‌ ‌ زانکه نهی نقل می پسته و بادام و قند
نی چو دو لعل توراست گر بدو نیمه کنی ‌ ‌ از سر پسته دانه باز بجنبند
نی چو دو چشم توراست گر کنی نیمه نیم ‌ ‌ زیر دو مشکین جعد نقش دو بادام کند
گونه رخسار تست آتش افروخته ‌ ‌ خال سیاهت برو سوخته تخم سپند
هیچ گر از چشم بد بر تو گزندی رسید ‌ ‌ خال رخ تو ز تو دفع کند آن گزند
هیچ نپسندم آن گر تو بوم ناشکیب ‌ ‌ صحبت من با نقاب بر تو نیاید پسند
هیچ ندانی که چون هست بوم چون بود ‌ ‌ در کف بی هیچ هیچ در دل تو خند خند
گریه همی خنده شد چون لب دست رسید ‌ ‌ گنج هنر سعد دین از سفر او رخند
دهقان میر عمید صدر جهان آنکه گشت ‌ ‌ بر سر او چون هما سایه دولت فکند
آنکه چو او شان دهقان وان چو بیچاره ذهند ‌ ‌ در ره جود و هنر در او بسته اند
صد یکی آن کو کند بر زر و بر سیم خویش ‌ ‌ گرگ درنده نکرد با رمه گوسفند

ایط

آنچه ببخشید اگر گنج نهادی ز پای ‌ ‌ کی تا ابد گاو گنده برون کنند
در ره ارادت که الست قول وی و فعل ور ‌ ‌ پاک ز تزویر و زرق دور ز تلبیس و بند
داد ملک از رای او دست ستم ریشخند کرد ‌ ‌ زانکه همی رای او حکمت باید و پند
گر زره پند او داد دهد داور ملک ‌ ‌ چوره زین برکند شهد بر بار بند
کلک سپهر سیر او دست از پی اصلاح ملک ‌ ‌ از حبشه سوی روم تیز و رونده نوند
تا بر سالات او مملکت آرام یافت ‌ ‌ از لب دریای چین تا در خوارزم و خجند
ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز ‌ ‌ در تو شده بخل و جهل سر زده بیخ کند
بنده و فرزند زین ره اهل صلاح و فساد ‌ ‌ زاهد و عابد چنانکه مفلس و قلاش و رند
کف جواد تو چون ابر بهار است راست ‌ ‌ ریزده بر شوره زار ژاله چو بر گشتمند
آمد و فصل بهار آمد به شهر از بیاع ‌ ‌ از گل و سبزه فکند مفرش دیبای پرند
باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند ‌ ‌ بلبل از آن گلستان جای بر چوب و هزند
بر گل نو بلبلک مطرب آغاز کرد ‌ ‌ خواند با لحن خوش نامه پا زند و زند
غنچه گل شد چنانک گر زند آتش حسد ‌ ‌ مجمر غم سوز از آن آتش بجسته زرند
قاعده بزم باز بر گل و لعل و نبید ‌ ‌ گر نفوت بوده شد لعل کمیت و سمند
مطرب بزم تو آید زانکه کند از فلک ‌ ‌ زهره لب شادی با شود او الوند
خصم تو چون شمع باد بر گذر تند باد ‌ ‌ بر کف تو چون چراغ باده انگور بید

خوابنه که کند کلک را معلوم | که از حبش خشم آید به نیت کردن روم
طلیعه آمد و دانکه سپاه بر اثر است | پدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم
من آن نگویم اگر کس برغم می گوید | زهی سپاه بنفشه خطی طلیعه شوم
بر آنچه دانا پوشیده نیست کان رخ تو | همی بپوشد بظلم و بیدوم
نگاه بودی محسود نیکوان خط | خط آمدست که محسود را کند مرحوم
خط چو دایره اندر کشید گرد آن | خط تو دایره عصمت است و تو معصوم
گل طری رخ خط بنفشه طری | رقم بنفشه گلرک از بر شده مرقوم
من از خط تو نخواهم بخط شد ار بیند | برآید از بر گلبرگ کاهکار تو لوم
بر آن نهادم کز لعل نوش پاسخ تو | بجای نوبه برآید زنیش دست مسموم
به بوسه تحفه کنانه بدارم از تو طمع | وگر گمان سپهد آمدست کمان لزوم
نه از لب است ایچ باتو ما نویسی | نه از مؤبد دین هیچ سایه محروم
جهان مجد و جمال محمد ابن جمال | که جود و علم درست از زمانه کل علوم
میان اهل زمان ایچ گونه در شکست | که آن نجابت مشکل است و تا مفهوم
میان انجمن اهل فضل و اهل هنر | بود چو بدر درفشنده در میان نجوم
ایا کریم نژادی که تا بشد پیدا | زجود تو بجهان نام بخل شد معدوم
از آنکه موم دل دشمنان تو است | بمهر مهر تو آهن دلان شدند چو موم
نظیر تو ز کریمان دهر پیدا نیست | بهیچ عهد و بنوعی بهیچ برزن و بوم

نوازشانه

نوازشانه باز سپهر خوانسته | زناز خانه پرد و بهیچ حالی لوم
سخاوت و کرم وجود و مردمی و هنر | ز خاندان تو شد بنام تو مختوم
جمال دین پدر خویش را همی مانی | ستوده سیرت ایدون و فعل نازو لوم
سران عصر ترا مادحند و تو ممدوح | مهان دهر ترا خادمند و تو مخدوم
سخن که بر مدیح تو نظم داده شود | سخن سرای بود ظالم و سخن مظلوم
بزرگوارا دانی که بنده را امسال | بدست بر کرم تو مبرت مرسوم
زمانه تیغ همانکه گذشت هجوم بر است | که قصه رنج بکرد و چو کذران و قدوم
خط نویسی بسوی نکلید ما نه خویش | مع الخصوص بنام رهی بدان معلوم
اگرچه لولو منثور را بود آن بها | ز طبع بنده بها گیر لولو منظوم
همیشه تا بغم و شادی و کام ناکام است | بحکم ایزد بر بندگان او محکوم
بقای عمر تو بادا بکام دل جاوید | دل ولی تو شاد و دل عدو مغموم

فی المدح

هنر ز اهل هنر بیت و گرمه مرد هنر | خطا ندارد دوار دهر از گوهر خط
خطا بود هنر ار هنر یکی | هم از هنر هنری افزاید آب و خط
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش | اگر ندارد گوهر وگر ندارد درز
چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان | جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر
ز سروران آنکس که سروری جوید | چو یافت سروری آرد مروت در سر

سخاش بود کرم و دولت او به شمس دولت ‌ ‌ ندارد آنکه از او نگاهی و سرور
همه معاملت او بی ملت باشد ‌ ‌ با هر دانش و فرهنگ و اهل عقل و بصیر
ثنا و مدح نبود شمار وجود کند ‌ ‌ به نیکنامی کوشد بدین نوروز دو شهر
بدین نشان شود این پیشه مهتر الا ‌ ‌ نظام دین محمد محمد الله ابن عمر
اصیل زاده و از خانه زاده و همت ‌ ‌ بزرگوار با اقبال و دولت اندر خور
با صدر و نسبت عالی از آن مشهورتر ‌ ‌ که بر سپهر چهارم نبود چشمهٔ خور
جمال گوهر دهقان محمد اشراف ‌ ‌ که گوهری به از او نیست در جهان دگر
ستوده نامه فرزانه فخر دین احمد ‌ ‌ که فخر دین را است از جمال او مفخر
ازو اصیل‌تر از اهل خطهٔ نخشب ‌ ‌ نرانده نوک قلم بر جریده دفتر
ازو سریع قلم‌تر کسی است در کیهان ‌ ‌ فزود بدیع سخنی‌تر کی است در کشور
سمر شده بجهان نام او بدانش و فضل ‌ ‌ بلا هر آنکه چنو فضل دانشت گسترده سمر
چار دولت و اقبال فخر دین احمد ‌ ‌ که نیست همسر او مهتری همایون فر
بفال نیک بگسترد پایه بر سر اد ‌ ‌ که مایه بوده آن از بلاد و شهر دگر
بزرگوار از آن است ز بزرگواری تو ‌ ‌ به دیار و به کشوری ز ایله خبر
کی معاینه باشد خبر چه سود کند ‌ ‌ چنین مثل زد دانشور سخن گستر
توئی معاینه در مهتری و نسل تو هست ‌ ‌ کریم طبع و رهی پروری گستر
سزا بمجد تو آفرین اهل هنر ‌ ‌ رنیده ز تو به آفرین سرا مشتهر

[illegible]

اگر مودت آبا قرابت ابناست ‌ ‌ بیا که هست درین جایگاه شکر
میان بندهٔ تو خویش است مستحکم ‌ ‌ بپرس و بپرس این از دوستان و پدر
چو بر تو گردد معلوم ازین سخن پس ازین ‌ ‌ بچشم خویش داری بحق بنب نظر
همیشه تا که ز پیمانه خویش به باشد ‌ ‌ و گر کسی این را منکر شود بود کافر
دل تو با طرب و با نشاط باد خوش ‌ ‌ غم و ندامت پیمانه دار دور از در

من ندارم باور ار گوئی که به زنسان پری ‌ ‌ روی آن زیبا پسر من کی بود زنسان پری ‌ ‌ که نزدان پری
در جمال آن پسر بنگر که اندر روی او ‌ ‌ خیره ماند آدمی و عاجز و حیران پری
با پری گر گوی نیکوئی بمیدان افگند ‌ ‌ گوی و چوگان بفگند بگریزد از میدان پری
آنکه اوصاف پری دانی جمال او بهی ‌ ‌ کی بود مانند دیدار این جانان پری
سرو چون ماند بقد آن نگارین مشتر ‌ ‌ در میان سرو بستانی کند الوان پری
قامتی چون سرو بستانی است جانان مرا ‌ ‌ نیست از قامت چو سرو و بوستان ایمان پری
در و مرجانست دندان و لب جانان و ‌ ‌ مالد و دندان همچون در و چون مرجان پری ‌ ‌ بود ظ
گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر ‌ ‌ با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان پری ‌ ‌ کی کند این چنین چوگان دگو
با چنین گوی و چنین چوگان بمیدان نشسته دا ‌ ‌ کم کند گوی از خجالت بفگند چوگان پری ‌ ‌ جولان پری
گر پری زنان بخوبی به بدی هر گز بدی ‌ ‌ سالها متواری پنهان از آن آن پری ‌ ‌ اگر انکه مصرع ... از تمام
آن پری کو هست پیدا هست از آن خوبتر ‌ ‌ چشم انسان خیره ماند در جمال آن پری ‌ ‌ ۹۲ [illegible]

هست برهان آن پری را کادمی صورت شود — ور چنین گوئی ندارد هرگز این برهان پری
خواجهٔ عالم حکیم عارف احمد انکه او — فخر انسانست او را می سزد فرمان پری
صف زده پیش پریرویان به پیش صدر او — چون سلیمانست گوئی خواجه و ایشان پری
مجلس او همچو ایوان سلیمانست از آن — صف کشیده پیش او چون سرو در بستان پری
هر پری کز امر او بیرون رود شیطان شود — چون درآرد سر بخط او شود شیطان پری
خدمت او تاج دارد بر سر ایمان خویش — گر بزدان وی ندارد در ره ایمان پری
تا چو خلق او نگردد بهره از بوی خوش — گاه گاهی آدمیزاد آن بود نقصان پری
چون پری هم خدمت پیش او گردد دقیق — کاندر اینست از برای خدمتش گردان پری
هست این بنده را جان در ره این آستان — او از احسان پیش دارد بنده را جان پری
از سلطان خاقان محمد بن سلیمان گر شرف — گرد خود تنها را او یک لشکر توران پری
گر دهان خواجه با شعر تر [illegible] — من ردیف شعر خود گردم بدان سان پری
جان آن بنده فدای بر شما داد دام — تا بناز هست آن آدمی و جان پری

عالمح

ای چو جان عزیز فرزندم — ای دل و دیده و جگر بندم
ز دل و دیده و ز جان عزیز — بجمال تو آرزومندم
از تو ای چون مه چهارده شب — پانزده مه گسست پیوندم
خاک بر حال گر نشستم حالی — بر تو نان و نمک پراکندم

مر ترا ای خیالشی از تو — وطن از خانمانت برکندم
اندرین جست و جوی کوئی — عاریت داده ملکی خندم
چون کسی کرد مت بدنبک خویش — گر در گریه ام بهستی خندم
خانه از زردی تو تهی کردم — دیده از خون دل پیاکندم
عجب آید مرا ز کردهٔ خویش — گر در گریه ام بهستی خندم
بجمال تو ای پسر حاشا — همچو دیوانگان به بندم
کاشکی دو سه بداده بدی — در سپر قند و زهر شد قندم
گر سپر قند جست دنبالت — بی تو دوزخ بود سپر قندم
ارزه شفقت ای رفیق پدر — پدرم بوده نه فرزندم
سوی فرزند نامه بنویسد — گز تو بر نامه تو حرسندم
بجز تو بر من از قضای خدا — چشم گر قضاش [illegible] م
جده تو بخون دیده تر — جو یدو من بجده مانندم
بدمای بجر کها نه تر — برساند بس خند اوندم

ع المدیح

دیر بر آمد که بجمال تو ای باب — بجز دو بیهوشی و بی قرارم بجواب
باب نشاط و سرور و رامش و شادی — بر دلم بسته شد بجز تو ای باب
ای بی آب دیده باشی روزی — همچو من اینجا شده چو ماهی بی آب

تا به فرستادمی اگر برسیدی | از همه ترکان خویش لؤلؤ خوشاب
تا بتعجب نمودنی همه خلق | گوهر چشمم از هیبت تا در ونایاب
باب من ای فخر خواجگان سمرقند | ای همه چیزها ستوده بدیها ب
شهر سمرقند هست کعبه اورا | کعبهٔ احرار را اسیر ای تو محراب
بر همه یاران خود تو داری تفضیل | همچو همه که فضل داشته بر اصحاب
بر فلک جود انجمند کرام ال | تو ز کریمان چو آفتاب و مهتاب
انسان از باد و خاک و آب ز آتش | کرد پدید از صنیع ایزد وهاب
هیچ ازان هست آفریدت گوئی | ایزد از احسان صرف و از کرم ناب
باد بقای تو در زمانه ابدی | اعدا غلمی و شاهان ثنا و احباب
عیش تو باد ابلغ و ناز مهیا | بر همه شادی ترا مهیا اسباب

ای وصال تو مه و سال دل افروز پدر | وی فراق تو شب و روز جگر سوز پدر
شب و روز پدرت در غم تو روز و شب است | ای دل افروز غم انجام شب و روز پدر
روز نوروز و هر سی گفتم با جمی باشی | ای همه ساله چو نوروز دل افروز پدر
بخت پیروز پدر نقشه بماند آن روز | تا به پژمرد ز اندوه گل نوروز پدر
مگر امسال چو نوروز جلالی برسد | باز بیدار شود دولت نوروز پدر
سال شمسیت و که غلیه ل درنجور تی | تا بجا بسته و داد و در و دوز پدر

از دل

خود آن است که پیشت نتوانم گفت | ور نه این بار فراقت خود آموز پدر
ببلامت چو بسم باز بی ای فرزند | راست غلطید بسوی تاخ هم کوز پدر
بوصال تو همه کینه بتوزم ز فراق | کس ببیاد از پس وصل تو کجا توز پدر

آمد بخوشی تحفه سال نو | گفت از که زنم به نیک فال نو
گفتم ز رشید لیس بحشت او | دارو لبا و تا اتصال نو
میمون شود از جمال میمونش | هر روز که نو شود چو سال نو
هر روز بدار ضرب شاهانه | از مال و کیا نه در مال نو
بخشد بمروت و نه اندیشد | از حال کمانه و ز حال نو
ز فاک بیه ولی بست مردم را | بر مردم دیده اکتحال نو
خط قلم و لب بست هر ساعت | بر چهره چو زلف و خال نو
از زرگهی چو ز لب فرماید | آنرا که کند بر و سوال نو
هرگز فلک کهن نکند دوران | بیرون از دوران همال نو
در باغ سخن طبیعت سهلم | بنشاندم بنام او نهال نو
زر میوهٔ این نهال در مجلس | ویرا و مرا بود جمال نو
خوبان دارچو نو شود ان زد | از شعر کتانه و تمال نو

۷ الملح

بامرغ هوای دل باید شد — گاه در هوای دل خیال تو
با گفته ما نمی‌دود و فا پیشه — با دوش بما عادت خیال تو

در المدح

ز فردوس اعلا و دار السلام — پدید آمد از سدره ماه صیام
خرامید نیمش باد برخرمی — که ماهی چو شاهی ز ایت فرخ خرام
هلال همایون چو شد رام او — پدیدار گشت از فلک وقت شام
هم از شام صبح سعادت دمید — ز اطراف جهان تا باکناف شام
بقندیل شامی شد آراسته — مساجد بکردار بیت الحرام
بهادر آمد منادی ز حق — هر طاعت حلال است و عصیان حرام
فریضه شد از جان و دل داشتن — حق و حرمت ماه با احترام
چنان چون رسول آید و پادشاه — نزدیک خاص و نزدیک عام
ز دار السلام آمد این مه رسول — بنفهای و ز رای دار السلام
سلامی آل نبی بخواند — بزرین زبان چرخ فیروزه فام
وزان خواندن آل نبی مر — سپه آل سید علیه السلام
سپهبد سیادت جهان شرف — که هست [illegible] آل خیر الانام
جگر گوشه سید المرسلین — پدید آمد [illegible] امام

غلام و بنده امت جد او — چو قنبر علی مرتضی را غلام
بخدمت بدرگاه او آمدن — ثناگفتن و بنده بودن مدام
فریضت بر خلق چون در نماز — رکوع و سجود و قعود و قیام
بغیر بقیه در بحر انعام او — وضیع و شریف و خواص و عوام
هوا خواه او گشته از جان و دل — صغار و کبار و کرام و لئام
بود از نکوکاری اهل خیر — زبان فصیحش بوقت کلام
بدان سان که گویی علی مرتضی — همی برکشد ذو الفقار از نیام
بزرگان و سادات چون انجمند — ولی اندر میان همچو ماه تمام
هر آنکس که در روی او بنگرد — از آن پس نپرسد که بهتر کدام
پدیدار او خلق جان پرورند — بدان سان که جسم از شراب مدام
همای از آشیان سپهر — پر و بالش از شفقت و اهتمام
همه همتش آنکه در ظل [illegible] او — بود امت جد او شاد کام
شود افصح از بکرت مدح او — زبان گر بکر دو زند ایکم بکام
سپر از زرای بالین [illegible] بصبر — اگر بیند آنکه ورا در منام
زهی پادشاهی که ملک شرف — بنظم تو گشته است مشهور نام
تو آن ملک داری که نتوان ستد — ز دست تو دستان و دستان تمام
بر اعصر چند [illegible] نرخ — همی است باقی دعا والسلام

ای روی تو چو چشمهٔ خورشید در حمل | از زلف تو زننده شب تیره را مثل
بگشای زلف تا فتد اندر بروز | بنمای روی تا لب اندر قند حنظل
کز زلف و روی تو بزمانه هزار بار | اندر نوا آن کشید شب ور روز را بدل
ای در کمند زلف تو حلقه فریب | وی در رخان ابرو تو ناوک حیل
هر خستهٔ که راست شود خویشتن بیند | هر لبه که گزشود بجز دندان محل
پنهان اجل شوخی جسم تو اندرست | پیدا شده بجز لب لعل تو در اجل
ار جو که جسم خوب تو از مار نغنود | تا بده پابد از خوشی لعل تو لعل
در دل ترا هوس است که با من جدال کنی | در جان ترا مراد که با تو کنم جدل
هر چند بر جدل صنما دست تست | با مهر رهبر لب ز کار جدل جدل
می شاخ کلکم ای بت بار هوای تو | گر دست تکیه بر من مرحوم مستدل
بر هیچ کلک تکیه ننماید ورا مگر | بر کلک سید الوزرا صاحب اجل
آن صدر دین و دنیا کاسان جلیل را | دینی بعلم سازد و دینی از عمل

بار دیگر ره بر من دلبر جانان گرفت | باز کاری کار بد بر دل و جانان گرفت
باز هیچ ره دلم بر جور آن دلبر نماند | باز مسکن جای مشکین کوی از جانان گرفت
جان و دل را از بر آن جانان دل بر دربود | بود بی تا بود یارم مرا نیسان گرفت

ساخت کار دل و جان با دلبر جانان ولیک | سوخته از هجران شدم کز مرد هجران گرفت
مونس جان و دل من دل بر جانان من | آدمی زاد است لیکن روی و خوی جان گرفت
تا بر و پیدا شدم پنهان شود از من بمهر | کو که از مهر او دل و جان مرا پنهان گرفت
روی اگر گوید بس بنمای ننماید بس | وای من وای آنکه چون من بازی فرمان گرفت
طوف کردم گرد او برای روی او | تا کنان از چشمهای چشم من طوفان گرفت
در میان گریه تا که آه کردم از جگر | تا همه کویش بر آب و آتش سوزان گرفت
هر چه کردم تا ببینم روی او آسان نشد | کار من چون عاشقی هرگز کجا سامان گرفت
بی دل و بی جان و بی جانان و دلبر مانده ام | کیست آن کو کار دشوار مرا آسان گرفت
تا نیابم دلبر جانان نیابم جان و دل | بی دل و جان پیش مولانا لبیق موزان گرفت

ناصر دین النبی مجد الائمه آنکه او
صدر دین از فضیلت بویوسف و نعمان گرفت

بر هم آمد در آن دو چشم بنائی | زبه حقیقت تدبیر ورای بسنائی
هر آنچه داشت بدل ریش جمی بگشاد | با جنس بود از کید ای و یکتائی
چه گفت گفت نخواهم شدن ز تو بجنید | که تا ز فتنه خصمان مرا بر آن ئی
پر آب کرد چو دریا دو چشم از غم هجر | برخ براز مژه بارید در دریائی
براه گفت رفیقان مرا همی باید | کنار گیر و وداعی بلا کرانائی
ببر گرفت مرا تنگ تا لب فراق | به لبت گفتم یارا تو بر چه بود ائی

تمها

چه او فتاده چه کردم که نه جای توام — چو الحق بهجران چنین مهیب ئی
مگر وصال مثنا لیند بود بدل — که بر براق فراقم سوار میئی
عجب بدرد بنود ز نصیب بر نیکها — فراق یار و غریبی و عشق و بی‌نوائی
بمرگ رفتم و بگفتم ای نگار بدیع — کی روی کنایت و چه وقت آئی
بگفت رفتنی از تو صبر و رضا است مرا — گمان مبر که ز خود کامرانی و خود رائی
بهر کجا که بوم بر وفای مهر توام — بگفتم ار دل و جان خواهی چه فرمائی
بگفت تا بتو باز آیم الحان خواهم — درد فراق غزل و مدح بی‌بها ائی
جواب دادم کی نور چشم و قوت دل — شد این مرا و تو حاصل دگر چه فرمائی
همه غزل بصفات جمال او گویم — بمدح ناصر دین سید و مولائی
جلال امت مدح الله ناصر دین — اساس فضل و زرکه واحد دانائی

باز مرا خط بنفشه وار برآمد — بوی بنفشه ز خط یار برآمد
یار سر از شرم چون بنفشه فروبرد — گرد گلش تا بنفشه زار برآمد
برد دلم از زلف بیقرارش نگهند — عشق فزود آمد و قرار برآمد
با سر زلفش نگشته کار نکو — خط چه بلا بود بر چه کار برآمد
عارض آن تب فروغ داشت — خط چو دود از فروغ نار برآمد
تا بردل افروز او بدود بپوشید — وز دل پرسوز من شرار برآمد

سبزه بلب نو بهار برآید — بالب او سبزه بی بهار برآمد
شک نکنم هیچ کان بنفشه و سبزه — از نم این چشم سیل بار برآمد
آه که از دست بند عشق تو جستم — کم خط آزادی از عذار برآمد
گفتم دریای جورهای تو ماندم — گر نه یکی خط که صد هزار برآمد
زلف شب رنگ کرد بجبین — خط تو از بهر اعتذار برآمد
کار من از عشق آن نگار بیار است — کان خط مرغول چون نگار برآمد
چون بجمال نگار خود نگریدم — مه بشمار ده و چهار برآمد
درد لم آمد که بال آن مه چند — هفته دیگر بر آن شمار برآمد
هیچ صد او بدر ابطالع مولود — نام صد او بدو والفقار برآمد
آن سرو صدری از تو دیده القاب — بازکش وند اقش ز بر آمد

زلف چون قیر تو ای بتو مرا روز چو قیر — هست شکر ورخ خوب تو مه دلگیر
مه شکر حقیقت نه یار تو رخنا ن — که رخ خوب دلارای تو زان زلف چو قیر
پیر از زلف چو زنجیر تو دام دل ماست — که بر آورد بخیه اش از طرف بدر منیر
دل دیوانه ما در زنجیر شده است — گر شده است ای پیر از ملک دل دیوانه زنجیر
تیر مژگان تو ای لعبت نخجیر چشم — دل ما خسته چنان چون تن نخجیر به تیر
گر به نخجیر کی تیر کشد نه عجب — این عجب بر دل ما تیر کشد نخجیر

سپه آورد و خط مورچه شکلها پر | تا تو از مملکت حسن شوی عزل پذیر
ز دو عشاق تو بالب باری همه آنست که تو | زان سپه بود که هی بر چشم خوبان بیر
وان اسیران که بزنجیر خم زلف تواند | همه مسکین شکن زلف تو باشند اسیر
اگر آرایش گیرد ز جمال تو جهان | که شود خسته تو از خط تو آرایش گیر
جور بر جد شود آن بوسه که هی گو زاهست | گونه لب و لعل و مزه شکر شیر
با چنان بوسه که انگاه زمین بوسه کنی | بر وزیری که امامست اماکه وزیر

آن امامی که بدو خانه دین شد معمور
وان وزیری که بدو دیده ملک قریر

ای که لبت طعم انگبین دارد | چشم تو شرکان ز هر کین دارد
هست مرا انگبین و زهر یکی | تا دلم عشق آن این دارد
تنگ دهانت چو هیچ نیست چنانکه | کز دو عقیق یمن نگین دارد
بندگی آن نگین و زیر و نگین | سی و دو تا لولو ثمین دارد
نرگس چشما جبین و عارض تو | فرش گل و آب یاسمین دارد
بر گل و بر یاسمین کند و سوسن | هر که چنان عارض و جبین دارد
حور نژادی و عاشق از رخ تو | حجره خود جنت برین دارد
کس نه همانا که روی تو بپسند | دیده بیدار حور عین دارد
او ربتان به قرین همیشه مرا | هجر تو با درد دل قرین دارد

بسا همه امام

هیچ ندانم بلای فرقت تو | بر دل مسکین من چه کین دارد
از پی دانش عزیز دار مرا | ورنه تو داری عزیز دین دارد

چرا کند پیرار زلف تو گل سپری | چو گرد ماه بدیدش از باد بیش گل پرس
ز بوی زلف تو در رنگ روی تو مرا | شکفته بیشه کرد و نه مشک و گل پرس
گل رخ تو ندانم همی و ان ساز د | بگرد ماه ور زمشک ناب حلقه کرد
که تا به پنبه زلف تو و بگوشم زه | بدین شکنج بدیدی در ربت حلقه کرد
مرا چه زهره و یارای آن سخن باشد | گزاف لاف گفتم بدین گناه دوری
چرا ایذه نذارم منعت زلف در خش | غزل سرای بحر روان بلفظ دری
هزار بار بگفتم که راز عشق ترا | نهان بکنم نه دلی و پرده دری — نهان کنم بر دلی و زرخ تو داد کیه دار
چو پیه دلان لیر کوی خوش باز دوم | چونانکه ان لیر کوی بنده برگذری
فراق تو ابر فاکوی کرد حلق را | بدان سبب و زیر لطف لی تو جو بیری
بلا و فتنه و بیداد تو کرند جهان | بس ای پسر تو ستمکار و فتنه چون عمری
زمانکی پسر اگر ره بلا سپری | زمی بخواهی تیر بلا تا سپری

جمال روی تو بگذشته کی ندیده بدم | کنون چو مردمک دیدگان بدیده دری
طریق عشق تو جان بپذیری بای سپرم | اگر نه باز نگیری ز راه جان ما سپری

چه بگلید

صفات روی تو آسان بود مرا گفتن / گهی بلفظ دری و گهی بشعر دری
تو را که بینم گویم تبارک الله / بنام ایزد احسنت زه نکوتری
نگار ایزد بیچون ای نگار رهی / زهی نگار نگار و زهی نگارگری
بسرو مانی و ماه و بمشک مانی و گل / چو بنگرم خود ازین هر چهار خوبتری
قیاس نارم با سرو و ماه و مشک و گلت / قیاس سرو و گل و مشک و مه نه درخوری
چگونه گویم با سرو همبری که سری / چگونه گویم با ماه همبری که بری
اگر بگویم مشک و گلی نه بلکه / گران گهر دل و گویا لبی بنگ شکری
چو سرو خوانم و ماه و چو مشک گویم و گل / چگونه خوانم کز هر یکی نکوتری
چه سرو سرو سهی و چه ماه ماه تمام / چه مشک مشک طراز و چه ورد ورد طری
نگار لاله رخانی و ماه مشکین زلف / بلای لعبت چینی و حور سیم بری
بجهد راحت روحی و باز درد دلی / بغمزه حنظل تلخی و بلب نیشکری
بیک کرشمه و یک غنچه زان دو نرگس خویش / هزار دل ببری و هزار جان ببری
چنانکه من ز دل و جان خویش بیخبرم / تو از جمال خود از دلربا بیخبری
اگر صفات جمال تو بر تو برشمرم / گمان برم که کسی را جمال خود شمری
تو در جمال چنانی که در کمال و کمال
بزرگوار خداوند زاده گوهری

ای جعد دلم از تو در ... م / در راحت جان ز تو بدر دم

بابادل

بابادل و جانم تو حقیقی / من از دل و جان خویش فردم
رنجیده من از پی تو دیدم / دردا که من از غم تو خوردم
بر کوه بپای زمانی یک بار / تا آشنای او من چه کردم
من شاخ و وه و هر دو مراد / که چون گسسته بیخ بردم
داده دل و جان بنام عشقت / در شنده زر او فتاده زردم
ای بیماری سر و در فراقت / چون زر زر نال زار و زردم
بیچاره نگر من از فراقت / رخساره چو کهربا بکردم
با شکر بحر تو همه سال / رو میل و بال درنوردم
بر آن که کند زبلالت و ملالت / گر زه که ز بلا بسر دم
با آتش و آب دیده و دل / گردد از تو چو باد کردم
زان آب چو باد خار ماندم / زین آتش هیچ باد سردم
عشق تو یان ... کر دارم
تا عمر ... رود شکر دم

ما را زغم عشق تو آید و تن بس آفو / از نادر و وصل تو کی رفت بس آفو
وصل تو زمن رفت پس از وی نگارم / گر باز نگردد بکند روز پس آفو
داریم هوا و هوس وصل تو دلبر / جاوید نمانند هوا و هوس افو
هم با من سپاره بیک حجره درائی / گردد دل تو زمن یکباره رگی آفو

یکروز نیامد که یکروز موافق　　با تو نفسی صدق زند یکسی آوخ
وز صحبت ناجنس وفا نیست بدان　　تا چند بود صحبت ناجنس وخس آوخ
از زلف تو دزد دل و دین مفلس از او　　آن دزد بچنگ آرد یک شب عسس آوخ

فریاد رسم کس نی یک روزی تست
چون کار بجان آمد فریاد رس آوخ

چو لاله برگ گلش سازد از کلاه سپر　　شود کلاله مشکین برگ لاله سپر
سر کلاله او برگ لاله بسپردی　　اگر نه روی آن لاله از کلاله سپر
زباد بر رخ او زلف حلقه حلقه او　　خمیده چنبر بازی گریست بازیگر
هزار جان و دل اندر نظاره رخ اوست　　چو زلف آن لب آید بهای بازی در
ایا که نقشه شد نیستی بر آزر و مانی　　بی نگار گری روی آن نگار نگر
نگار صورت آن نیست نقد چنین در هم　　شکسته خامه مانی و زنده آزر
بنقش آزر و مانی ز روی او بنگر　　که تا که آید از این بدلبری کار زر

سپید کار اگر دی دلم بعشوه سیاه　　نگار زری در ما نکو نبردی راه
تو کار زی سره دانی بیامه ششی لنگ　　چو دل بدست تو افتد سیه کنی و تباه
سپید کاری هر جامه را بدست سپید　　سیاه کاری دل را نبر نفکان سیاه
سپید کار رو سیه کار دلت و زلف تو اند　　تو بی گناهی از این هر دو ای ستیزه ماه

در آب چشم

در آب چشم چو شد با تو کامه رزان　　در آب دیده زند دست عاشقی تو شناه
بیا ز مای مرا تا چه گونه ام از آب　　بشک برزدن اندر نورد تا به پناه
بدار جور تو سر بر نهم که زنگ بزن　　ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه
مرا ز عشق تو آن بس بود بتا که بود　　نظاره گاه دو چشم جمال تو که و گاه
مدار باز رهی را اگر کند که که　　ز روی مهر بدان روی هیچ مهر نگاه

گمان مبر که برون تو ای بهشتی روی
بکه بخشم خیانت کنم معاذ الله

ستاره نامی و مه عارضی و غالیه موی　　مه و ستاره گرفته از تو نور و غالیه بوی
ستاره بارم بر روی خویش از غم تو　　که تو بنایه مه را بپوشی ای مه روی
منجمی را گفتم که هیچ نجم فلک　　بود چو نجم کله دوزیش هیچ برکوی
جواب داد که بر آسمان حسن و جمال　　یک است نجم کله دوز داو و نجم اوی
منجم تو ام ای نجم آسمان جمال　　همیشه در نظر وصل تو بدست جوی
بچشم دل نظری کن ببین که مرد　　ز چشم سر بدو رخ بر روان کند دو جوی
ز آب دیده خود مرجان خویش همی شویم　　تو دل ز مهر و وفا برچه از دو دیده بشوی
بجز نویس خط نامه پیش از آنکه رخت　　ز خط مشکین چو کمان زد بلیمین کوی
بیا دو رو به نخجب و دو زلف بر رخ زن　　که تا دمد همه دم عنبر و گل خود روی
بپیش باد مده این نامه تا همه برسد　　که هیچ بیک نیابد چو باد با تک و پوی

بگوی صلانه آن نامه زا برن عنوان   به پیش نامه تو تا جوازه بندم گوی

هنگام کله بر گل نوروز میبندد از   زانک گل نوروز بر خار میبندد ور
ای چون گل نوروز بر خار رو بالا   بر سر سپر افراز سر افراز و سپیروز
گر سر و کلت خوانم نام چو گل سرد   مغرور سر از کبر و رخ از کینه میفروز
چون سوزن باریک تو بارنم تن خویش   ای ماه کله دوز کله بر تن ما دوز
تا چون تو کله دوز شوی آموزی از ما   بر دوست و گر بیان تو باشیم ره آموز
نه نه هوس است این همه اندر سر ما گر   این دل و جانم تو خواهی بساز و خوش سوز
خواه ابلت جفا زنی کن وز مهر بساز   خواه شمع جفا آخته کن کین امیر توز
چون بر سر میدان تو گردانم چون گوی   ور در کف هجران تو غلطانم چون گونه
گرمی بخوهی گشت چه امروز و چه فردا
ور داد خواهی داد چه فردا و چه امروز
ای نگار از حد گذشت این فتنه و بیداد تو   که فریاد کرد از جور چه فسرباد تو
فتنه و بیداد کس جانا که در تو فتنه ام   هیچ بر تو فتنه ام بر فتنه و فریاد تو
تا تو در دلبری کرد کله دوز شدی   گرد بر کشاد تو دولت مبارک باد تو
تو کله دوزی که شاهان جهان بر سر نهند   خود کلاه منع ندانند دو صاحب استاد تو
گر من از آدمی خواهم از چشم تو یک چشم زخم   چشم من بادا زده از سوزن فولاد تو

١٩

٩١

چو انگشتری با من تا بر و زنخست
که عهد و وعده پیمان من مدار درست

بسی مده دل دار من وفا بجوی بدانک   جهان آخر باشد زمن وفا نخست
وفا نمایم اول جفا کنم آخر   درین دل آنچه نبات ثبات قول زنست
چنان نبودی از اول درست آن هنی   کنون همی نگرم آن دیگر از چیست
دل من از تو وفا جست درد و رنج کشید   دریغ و دریغ در تو نیافت آنچه بجست
ز شمع هجر تو تن را بجوی دل شستم   دل از امید و حال تو من ندانم شست
درست رفتی و در عهد و وعده و پیمان   از هر عهد بد و عده باد و پیمان سست

ای پری گان دو زلف سر زده دار   وانگه روی به زلف بر زده دار
سر زده زلف تو با بعشق رخ خوبی   سر زده ما را بر زلف سر زده دار
سر زده عشق رو تیم جوز لعلت   تا که سر زلف ای پری زده دار
تیرگی از زلف و روشنایی از رخ   بر زلف لیل و بر قمر زده دار
رایت خوبی چو برفروزی رخسار   از بر خورشید با چتر زده دار
بار که عسکر نبات دو لب شیرینت   پاره عسکر بکر بلب زده دار
گاه بدر و بگه روانه لب و دندان   بر صدف و در و بر شکر زده دار
ای شره تیز شد دلم سپر تو   رو که بی تیز بر سپر زده دار

بتر مژه را چنانکه بر دلها هست — برتن و بر جان و بر جگر زده داری
چنگ می وداع بناز تو تا تو — سر زگریبان ناز برزده داری
می در خدمت زد شتم و شوال گفت — جز در حضرت کدام در زده داری
بنده پذیرش کن و مگوی بنت خور زو
که تو خوابی در در دگر زده داری

ساقیا پیش آر زود آن آب آتش فام را — جام گردان کن ببر غمهای ایام را
زانکه ایام نشاط و عشرت و شادی شده است — بد بود ضایع نمودن اینچنین ایام را
مجلس بزم زینت رویان بدرو شان — لعبتان گلرخ و حوران سیم اندام را
باده پیش آور که هنگام است اکنون باده را — هیچ کون روی مها باشد مر هنگام را
خام طبع است آنکه میگوید بجنگ و کف بگیر — زنقطان خم خم و جام بپند خام را
مجلس و عیش و طرب برپا زچون برپا شد — پیش خوان آن مطرب همه روی طربه نام را
هر کی ظرف آب و آن بود فلاد برین — نزد ما پیغمبر آورده است این پیغام را

نگنم روی ورا با مه دو هفته قیاس
ورنهم برمه دو هفته نهم بار سپاس
چون رخ او نبود ماه و نشید بود — گو بیک هفته چو دوا ساد اکه هفته چو ماه
مه دو هفته اگر چون رخ او بودی شب — ماه بیابان همه بیگانه بندی بپاس ماه
ماه دو هفته ندارد قد و چشم و رخ و زلف — عرعر و نرگس سیراب و گل نورا آس

ماه

ماه دو هفته دل ما ش شکل نکند — ز ابلبای غم و اندوه بتان آوار کس
ماه دو هفته ندارد چو نگار چشم سیه — دهن تنگ و در و چشم خضر و الیاس
خوانش چشمه خورشید و می ترسم از آن — که ورا چشمه خورشید کنم چشمه و داس
کیش خورشید پرستان را باطل نکند — هرکه دیتم بلاپس آمد روزن زقیاس
کنم از عذر غمینان لعضا رو بیران — قبله شان تا نبود سوی در تیم دبلاس
هرکه جزم بدر تیم بلاپش نکرد
پنه را برپنه بوزن زنم در خشت بلاس

آه بر جان نهد زخم بدل دارم بیابانی — ورم بر دل نهی داغی بجان هم ایلی قبالی ای
بپاس آن آزاکه او دادم دل و جان تا بری آی — ز رنج تو نهم منت ز داغ تو بیابانی ای
چه باشد جای بنزدم که اندر راه عشق تو — بیابانی غم بگردانم هزاران بار انی ای
بگرد و دیانه عشق تو بر جان و دلم ویران — که می ویرا درون دل نهادیم الکالی ای
ز بهر تو زنیسان که مرا ای دیدن رویت — بدیده و در کشم خاک در تیم بلاپس ای
ز بهر تو زنیسان که مرا ای دیدن رویت — بدیده و در کشم خاک در تیم بلاپس ای نگر
دگر دیده و زنیای سازم که تا بر دیده بخرامی — هنوز اندر ره بخشش بوم تاقیلاس ای

عیشت دلارا ای دلارای می — چون برم هیئت دلارای می
یار دلارای من از جم بجد است — هست کی او لیث دلارای جم

جفت بدم دی شدم امروز فرد … وای بمن از غم فردای من
پر شود از هجر تو تا فرقدین … گرچه بوم قسمت فردای من
یادم از آن لعبت و پیاله زجان … کز لب خود دادی حلوای من
هیچ نگفتی که بوسه لا … آن صنم آخته بالای من
گفتی لا می نکنم کین دلست … طاقت کی دارد بالای من
گشت چو زهر این خوشی عیش تلخ … در غم آن زهره زهرای من
آه ازین عالم بر دیگران … چون شکر آنند و زهرای من
آه ازین بخت پراکنده وای
پیر شده ناشده برنای من
تازه تیغ از که خورشید وصل … تیغ جدائی زده برنای من

راست آنست ره جز با تو بدل راستینم … جز بدان راه که رای دل تو خواستینم
گر کرم با تو تبا یکنفس اندر همه عمر … با خداوند جهان همنفس راستینم
زانکه در حسن برافزونی بر کاسته نه … من بعشق تو برافزون و بر کاستینم
هر که در ره سودای تو بنشست و نخواست … من کی گر زره سودای تو برخاستینم
همچو قد تو چو پیراسته سروی است سهی … جز رهی آنکه چنین سره و پیراستینم
گر دل از عشق رخ خوب تو ناراسته ام … بنده آنکه رخ خوب تو پیراستینم

ا

ای پسر در دل پری بسیار شد نیرنگ تو … بی کنار و بیکران شد صلح و جنگ تو
لشکر عشق تو اندر جان ما شوری فکند … همچو اندر خیل روم تو سپاه زنگ تو
چنگ ما و دامن عشق تو ای دلبر پسر … گوش ما و نالهای زار و زیر چنگ تو
از دهان تنگ تو تا که بگفت آمد مرا … زین غزلهای سرود خوشتر آهنگ تو
دیر زی جانا که از جان ازدها خواهد شدن … جان تو بیرون نیاید از دهان تنگ تو
با خط شبرنگ و با رخسار گلرنگ آمدی … نزد فخر السادة نبود دیگری نیرنگ تو

مزن چنگ ای پسر در چنگ بابک … مکن زین پس بخواب آهنگ بابک
دل بابک ببر هنگ ربودی … چو بود از و دانش و فرهنگ بابک
سکها را بخیزان سر هنگ کشتی … بلائی بار بای سرهنگ بابک
چه رنگ آمیزدای گلرنگ رخسار … که با تو راست گردد رنگ بابک
نیائی تنگ بابک تا نه بینی … عذاب عشق تو دست تنگ بابک
چو زینسان تنگ خدمت بسته باشی
توانی گر بیائی تنگ بابک

آن صنمی که بنو فاسد همچو جهان آمده است … زو همه رنج مرا راحت جان آمده است
از غم او را دهی در دل من و درد و محن … گرچه دراز دهد من دل نفقان آمده است

داد بوسه بدهانش گر و گرد زهرها   خالده مارقهر ما سود و زیان آمده است
وصف چنان زیبچکس نیز نپرسی پرس پرس   ترک مرا ببین دلبس کو زجنان آمده است
برلب آن نگار ما بوسه بود شمار ما   چون لب یار ما ر ما بوسه ستان آمده است
ماه بدیده کاست سرو کشیده راست   دلبر من برراستی راست چنان آمده است
با دو لب شکرفشان باد و رخ قمرنشان   نزد لبند سرکشان بنده نشان آمده است

والا فخار دین کرسند و دالفقار کین
زینها تادیار جهان پیشنه نشان آمد است

ای شرر غم فکنده در جگرم   سوخته از تف آن شرر جگرم
در جگرم بدان شرر که فکندی   باز نداند کس از شرر جگرم
ای جگرم گوئی از عزیزی وزان گفت   تازه کنی بر میان بر جگرم
باز مسوزان چو کرده باید دوست   تازه بدان کفش ای جگر جگرم
ای جگرم کباب عشق تو گشته   از بر من بر کن و بخور جگرم

خون شهیدان شنیده ام که نا استد
خون شهیدان بدست در جگرم

بدارم با تو روی آشتی رو   طریق زشت بگذار شتی رد
خبر دآنکه دارد در دلت جای   چه ما را سرسری پندانشت رو
ره نادانشتی را پیشه کردی   گرت نیک آید ان ها داشتی رد

چه جوئی مردمی و مهر ما را   بر اندی آب و خاک انباشته رو
چو گفتم آتش اندر فعل بدزل   حدیث من چو باد انگاشته رد
زتو شام و سحر خورد یم و برداشت   نبرد آنکه او را چاشت رد

بنا نه خطبه کردانیدی ازما
بروکان ای خطیب داشته رد

کتاب خانه عالی جنیاء دین اله   که هست بر فضلای زمانه شاهنشاه
چو بوستانی خوش شناس کان بستان   بود زباغ ارم خوبتر بسی صدراه
زگونه گونه گل آراسته بهر طرف   که دیده خیره شود چون درو کنند نگاه
زابر چشم چو شد بوستان خوش و دلخواه   شکسته دیگ سیاهی نهند در بستان
سیاه باد دل و روز و روزگار کسی   که نیست مادح صدر جنیاء دین اله

نزد بزرگان بهر از قصیده دلبر   قطعه شیرین و مهذب و چابک و دلکش
صدر بزرگان نظام دین ثقه الله   گوش کند قطعه رهی را خوش خوش
آمده بودم که تا بمدح تو ای صدر   شد نی را کنم بملک منقش
گاه بهای ثنا سرای تو باشم   گاه غزل گوی بر نیای پری وش
خاطر من عرضه داده بود سخن زار   خار خنه تب رسید و کرد مشوش
شد تن من همچو زر بجسته برزدی   از تف تبهای تیز بود در آتش

یکدو بیابت اگر برین بفزودی — رفته بد انجا و بر دریده بدان خوش
بر دل من یاد مجلس تو گذر کرد — بت زمن اندر نوشت بنگه و مفرش
به شدم و بستر از قصب تو باد — چهرهٔ تو چون گل طری و تر و رشی
روی بنجشب خواهم نهاد بدین باب — چهره بزردی چو آفتاب به کش
خانه خواهم روفت خوب و رنگ دگرگون — بوی کبا ماکیان و جوز کلیشی
رنگ دگرگون مرا کبوتر رنگین — خواهی ارنج و خواهی ابرشی
تا بجهان خوش بهشت و کنج ای صدر — خوش زی و کش با سمنبران خوش و کش

صدر وزیرا که بر شهنشه تو دل — چو بسر کلک تو ملک راست ندارد
راست خوبی جست آن فلک گلگون — هیچ ندیمی بسمع تو نگذارد
بهر زکی خلعت تو خداوند — رفت سوی ماکیان و خایه ندارد
هست اجازه ز صدر تو که اهروار — کرم زبان بور بد و وداع برآرد

نجم دیوای من و هزار چو من — غرقه بحر پر ز نعمت تو
شاه میران محمد ابن سع — که بنیارد زمانه مثل تو دم
هست چون شیعه را بر آل علی — من رهی را بخدمت تو
آرزو مست کاشتان ترا — خاک ره بم بدیده وا برد

ادانی

وندرین آرزو همی باشم — زانکه تا امنیم زکید عدو
بیکی کنج در خزید ستم — ور همه دوستان شده یکسو
همچو عودم بر آتش سوزان — بی خداوند عنبرین گیسو
بودم انکه ز لفظ لولو بار — ابرم اکنون ز دیدگان لولو
از بد چرخ آسیا کردار — خشک شد در دهان بنده عدو
کام من خشک عزدکان مرا — می نیاید آسیای گلو

صدر عالم نظام دین کز لطف — شیمه خلق تست مشک تبت
سرو باغ کفایتی بهنر — دیگران در مقابل تو ثبت
از کف تو چو از دم عیسی — زنده گردد مروت میت
فال گیرنده جمال ترا — گل اقبال روید از منبت
محترم حاجی مبارک باد — بر تو ماه محرم سنه ست
سال عمرت بستانه رسید — ملک بر تو مقرر و ثابت

نظام الدین شه اولاد میران — ایا ذات تو از رحمت سرشته
هوا و مهر تو از پیرو تقی ها — بدلهای خلایق بر نوشته
ندانم یک تن از کل خلایق — که در دل تخم مهر تو نکشته

ثناگوی ترا با تو دل از غم / بدو نیم است چون ابر دو رشته
بدرد و رشته انجور و بر رخ زرد / ز جوع دیده در از رشته رشته
دعای دوستاران تو بر تو / اجابت باد و آیات از فرشته
دم عیسی کند آن رشته را هست / دگر آن رشته را مریم برشته

نه تنها امیران وزیر والاقدر / چو چون تو هیچ امیر و وزیر والا
ز عدل تو چو سر شد هیچ شه نبود / چو عزم تو نجار رست چون کار
همی روی بی زر و بنده بفاقه / چنانکه گویی امروز هست و فردا
اگر گذشت تو دیرتر رسد بنده / خدای داند تا بار رنجش ...

فال گرفتم ز عمر عمر و چو باز دید گفت / خواجه کجا ساخت جای کفتگوی زیاد
گفتم گوی زیاد باغ مراد و هواست / میوه زیادت کند باغ هوا و مراد
صاحب عقبا و وقت باد ممتع درود / صف زده در خدمتش اهل جوان عباد
خواجه مطلق نظام صدر امیر انتسب / ای صدر بزرگ ولیت هر که فزاود بتر زاد
باد در اقبال و عمر عزیزش زیاد / دولت او بر مزید تا به یوم التناد

صدر جهان سال نو سال نو صدر / ناظر شدند هر دو بیدای کمال و قدر

چون

چون سال نو بصدر جهان شد خجسته فال / فال جهان خجسته شود از جمال بدر
تا آورین سال جهان پایدار باد / صدر جهان بر خلق جهان را صدر بدر
تا چند کعب و چند ز اهم در مقابل است / مجموع هر حاسبه بی کیا و غدر
سال بقای صدر جهان بیش باد ز آنک / شمار و رای به کردن بد دو صدر

سیف دین سیف قاطع است بلا / قاطع دست جور و دست بلا
تا کند از اهل دین مولا قطع / دست جور و بلا ز اهل خطا
زمره خواهد بود ز خطابی قصر / رفتنش را صواب دان نه خطا
بی دوست چو از بر ما رفت / للامت رسیده باد بما
حاجت ما بکرد از این رست / حاجت ما کند بفضل روا
آن زمان کز نیده حقند / باد بر زمان حق در ویدا
در شهنشاه و آل بر زمان باد / سوزنی پیر منتی ب دعا

ای صدر خاندان رسالت به سال شد / تا بر آستانه تو مقطع زدم بکار
پوشیدم از تو خلعت و دوزم ز تو نعم / هر کس جنایت کند چو بتو گشته منقطع
در زیر ظل عون تو کردم پناه خود / در چیده دام از همه چون آفتاب ظل
اندوه سپهر بکار محتمل بود / پوشیدن نیک دوست تو نیست محتمل

هستم بصد هزار زبان از تو شکرگوی — در خدمت تو قبله بصد هزار دل
ور صد هزار سال کنم خدمتت بجان — باشم در آن مقصّر و شرمنده و خجل
خوش داد مژده دوش به من پیک خیر خبر — کردند بازم از زن و فرزند منتقل
ز ماه تازه فاقه ازشان برون جهم — خواهم شدن بسوی سمرقند مرتحل
بی خدمت تو خود نتوانم بسر برد — کاین بحر جان گداز تر آید ز سیل (کاهید)
اکنون به آستانت کنم سجده وداع — تا در زمی بهل بود و بی زور بجل
تا باز خدمت تو رساند مرا خدای — اینجا برم که باشم ازین جام ده بجل
بر تو دوام نعمت حق ناگسسته باد — وز من دوام نعمت تو باد ناگسل

رفعان بن عمر ای عالم هنرمندی — که از شرف همه ساداترا خداوندی
توئی که از همه آل بفضل تو کس — همال خویش نیابی چنانکه بپسندی
ز بس بزرگ که از روی همت پدرش — بخواب دید ترا قاضی رضا بندی
نشانده دید ترا در کنف پیغمبر — بچشم خویش و بحشمت نموده مانندی
درست کرد بقاضی که مر ورا پدرم — درود بر پدری باد کش تو فرزندی
به بلندین لب تو بوسه داد فرق ترا — که تاج افسر شاهان را سزا مندی
نشانده باد دولت تو بر ولی دیگر — که کار رای یک شه دولت آن بندی
ز دور کردن پر خنده باد دولت تو — که تا تو با لب پر خنده بر عدو خندی

بقات باد

بقات باد چندانکه سال عمر ترا — از آن فزون نشود اندر زدن فلک بندی

آمدن صاحب اجل ز سرایش — باد بر اصحاب کوی قصر مدینه
فرخ و فرخنده و مبارک چونان — آمدن مصطفی بر اهل مدینه
فردا سپ و کار صاحب اردی — چونانکه امروز بهتر است از دینه
تا بقیامت برین نهاد و نسق باد — روز بر افزون بهتر ز دوش و دینه
هر چه فلک را سعادت است بهردم — بر سر صاحب نثار باد و هزینه
هر که دلی دارد از خیانت خالی — باد در آن دل ز بهر خواجه خزینه
عزّ و شرف را ز بهر خدمت صاحب — باد بر آن جا که قرار و سکینه
بخت اقبال و بخت دولت را — مشتری و ماه حلقه باد و نگینه
هر که دل از مهر او بسفره ندارد — ز آتش غم در گداز باد چو گینه
در دل اهل حسد ز صاحب عادل — تخم عداوت مباد کشته و کینه
هر که چو پیک چو غلاف سینه او جبت — باد به تیغ زمانه کنده م سینه
خون دل حاسدان صاحب عادل — ریخته باد اچنانکه می ز قنینه
بر سر اعداش سنگسار عنا باد — سنگ دهید بش حکی و کمینه
از قلم سوزنی مدحت صاحب — نسخه دیوان نشن و سفینه
عمرش باد هزار سال بدولت — تا ز چه باد امید این شمار کمینه

خسروا آل امیران ای امیران سخن   در شاه مدح تو روشن دل و روشن ضمیر
صدر دریا دل نظام الدین که باشند از رشکش   پیش دریای دل بیقدر او دریا غدیر
ای ببذل زر و سیم از غایت جود و کرم   دست داد تو ز پا افتاد کان را دستگیر
پایت آرد بخورشید از سوزن زرتن رکاب   یکه رآسوده شود بر گوشه سیمین سریر
چون ز دست راد تو خلق جهان خرسند در رزا   دست خود بر پای خود نه تا شود در آ...
تا نجا کپای تو سو کند تا باشد درست   بر زمین بخرام خوش تا گرد دره گرد

خجسته شاه وزیران وزیر شاه نشان   که شاه را و ترا نیست در زمانه قرین
بتخت ملک نشست از تو شاه خرم دل   از و بصدر وزارت تو خرمی بنشین
تو شاه گوهری شاه مر ترا گهر است   گر او گهر به ازین ما گر او گهر به ازین
قلم ترا و نگین شاه را و ملک جهان   ترا بزیر قلم شاه را بزیر نگین
همیشه باد قلم تیره و نگین روشن   که تیرگی حبا زا و روشنی آیین

صدر دین صدر گوهری نسبان   ای ترا جوهر سخا در کاک
چون رسانی رنیم شست بنان   حرکت سیمین بحر شکین سلک
نبود از تصرف تو برون   یک بدست از زمین نه و نه بملک

لورز

٦٨

کردت دولت ترا در سلک   باد باقی طراز طره ملک
شاه ملک جهان گرفت به تیغ   تو بپر بر سری بچر کلک
حاسدان تو نمک تو رطبی   از قیاس رطب نباشد نمک
حاسدان تو قد علت خواندند   وز قوی فالشان بر آمد تلک
نیک صدری علیک عین الله   چون دعا خوانده شد چه خوانم علیک

بجد منی که خداوند را فرستادم   حسین ابن علی المشرکی به تغافل کرد
به نخب آمد و گفتا قصیده ضایع کرد   باب در نشست و بخشک ربل کرد
مرا نعقلت او اعتقاد خوبی بود   چو این تغافل فرمود را گل کرد
گمان برم که تفضل و بزرگواری خویش   بهار بادی آن شاخ را له او گل کرد

کرسی منی بدست لطیف   سال از هشت ماه چیزی کم
بر گرفتی بقوت بازو   که در انگشت تو نیاید خم
شاد باش ای بچه حیدر   دیر زی ای نبیره رستم

ای شفای تو شفای دل خلق   دل خلق از تو شفا یافته شد
ز اثر کرم و لطف خدای   نور صحت بتو بر تافته شد

در طراز ازلی عرض ترا   کسوت عمر ابد بافته شد
بتو گر عارضهٔ روی آورد   روی آن عارضه برتافته شد
پیش از اندیشهٔ شفای عاجل   سوی بالین تو بشتافته شد
لیکن از غم و تیمار و قولن   سینهٔ خصم تو بشکافته شد

تاج دین ای تاج دین رونق تو   بحر انعامی و طلق عرق تو
آفتاب و ابری و آتش هم   شکرست این همه جهان و رزق تو
آفتاب چرخ اقبالی و هست   صدر دیوان کفایت مشرق تو
ابری و دُرّ و درم باران تو   رعد هیبت تو و زرافشان برق تو
آتشی از زروی و والا هستی   خلق تا ما در امان از حرق تو
جامه روئی بدست جود خویش   خرقه کردی آخرین رخ‌ق تو
زرق بیرون شد ز شعر سوزنا   در مدیح مجلس بی‌زرق تو

ای شهنشاه سعادت ملک ثابت عزم   شاه پیغمبر خلق ملک صدر رزم
هست عزم تو بعزم لشکر عزالدین   عزّ دین راست بدار همایون تو عزم
تا تو از حضرت جلّت بخارا برسی   عز دین سوی بخارا برسد از خوارزم
سخن آرایند در وصل سرایند سخن   زفتش آمیز بگویند سرود اندر بزم

من زدم فال

من زدم فال که فال بدیت سکندر   آنچه من فال زدم چشم بود فالم خوارزم
قرع بیلک بلغاری که کس پر تو   آب بلغار بخوارزم برآرد نه برزم
تیر پرتاب تو بر سینهٔ بدخواه تو باد   تا بود راستی تیر کج از باب و رزم

یگانه المدح

بر کلبن جودت ای مجیر الدین   نصر بن محمد الدستانی
از خاطر با هزار دیگر دستان   خواهم که کنم هزار دستانی
وز تو چکی کمترین دستان   در خواهم شقهٔ زمستانی
چون سنت تو بدهستان باشد   بدهی صلت و مدیح بستانی
از کف جود تو عطا یابم   چون فرّخی از کف قهستانی
از نظم مدیح تو شوم شاعر   استاد چو فرخی سجستانی
از بخشش جوان تو جوان گردم   رعنا چو کودک دبستانی
از صدر جهان جهان جو بستان شد   آزادگی تو سرو بستانی
با صدر جهان بدوستی گوئی   پرورده یک کنار دوستانی
هر روز بهست رزدوی جانت   گر هر چه بهتر دوی بهستانی
یابد ز جهانیان زبردستی   گر رنج مجیر زیردستانی

الملمع

پادشه را رایت نصرت و فتح   ناصر نصر ابن ابراهیم نصر
خوانده شد بر شاه و خاص و عام   شد حقیقت فتح ایت و نصر

چون جمال بر کمال آمد پدید / گفت شاهنشاه سلطان عصر
وصف و جمع اندر شریعت رخصت است / نزد ما مستحسن است این جمع و قصر
قصر ایوان مرا اینجا و زمین / شادمان رو سوی آن ایوان و قصر
ای سپهر ای آنکه باشد مر ترا / گوهر تاج و کمر بر فرق و خصر
بر سریر جاه بادی متکی / حاسدان جاه تو در حبس و حصر
تو مرفه عیش و بدخواهان تو / یافته از نایبان عصر عصر

صدر دین صدر جوهری جوهر / ای عزو بیان فضل را شوهر
گر انواع فضل خود دگری / عرضه اهل فضل و تو جوهر
فضل تو ظاهر است بر همه کس / کرم تو ز فضل تو اظهر
بر تو پیدا ز سوال سایل تو / خوانده آیت فلا تنهر
در جهان نام نیک تو مشهور / نام مشهور تو ز نام اشهر
هست از علم و عقل جمله خلق / علم و عقل تو اشهر و ابهر
هست اگر آب آسمان طاهر / ذات تو ز آب آسمان اطهر
هست خورشید زهره را انجم / نور خورشید از زهره انور
هست ایام بزم اگر هستی / سازدی ز مهرش تو زهره سر
از هر انواع مردمان دار / سوزنی هست بنده تر از هر

ذوفخر رشید

قرص خورشید و ابروی ماه / تا بر آید ز آب چون عنبر
همچو خورشید روز گوهر بخش / لفظ تو به ز زر و از گوهر

شکر آن قهر نیست بر من حق / وز همه شکر سعد دین حق تر
گر همه مهتران بفضل و کرم / اوست در حق من موفق تر
باب احسان او مفتح تر / وز مدح صدق او مصدق تر
باده جود او از آن همه / نزد من خوشتر و مروق تر
شد معلق دلم بخدمت او / هیچ هم تا شود معلق تر
کارم از جود او بر رونق شد / دو خواهم تا شود پر رونق تر
گردن من بطوق منت او / هست هر دم ز دن مطوق تر
از حکیمان منم مسلم تر / ور کریمان وی است مطلق تر
گر بحکمت بشکر او نرسم / نیست در عالم از من احمق تر
نزد من خوشتر و مروق تر / شد معلق دلم بخدمت او

مشرف دین مصطفی بو سعد / در دل از این سخن که وسوسه نیست
فضل حق دان که درس گفتی تو / علم شرع است و علم هندسه نیست
هیچ اهل هوا و بدعت را / چنگ در دامن تو آنکه نیست

دی لبی کس زن شاه بمدرسه رفت ظاهر است این نهان و برکه بست
جاه خود بین که یک مدرس را قسم اندر جوار مدرسه نیست
اژدها باش بر خزینهٔ علم که چنین جای جای گربه بست
بوسه بر سر بکوب حاسد را من بگویم اگر ترا وسه نیست

قاعدهٔ حرمت اهل نسف عالی بگشاده شد از دو طرف
یک طرف از جاه عزیز ظهیر یک طرف از علم شریف شرف
اهل نسف را فرج آمد ز غم رسته شدند از تعب و از اسف
چون شرف از بوالفرجی بنان کفو طلب کرد و بکف داد کف
دوستی با از روی عرف خویشی ایشانست علی من عرف
دهقان محلج و امام شهید دوست بدید از سر مهر و لطف
در خلف هر دو بپیوست شرع حکم قرابت بود از دو سلف
آن دو سلف را بچنان جای داد جای چنان باد بر این دو خلف
روز نثار و تحفه است این خلق سیم و زر آز ندهد شمار تحف
من بدل سیم و زر آورده ام دری که از سینه صافی صدف
هست بجای تحف طبع من در شبه و سیم و سره زر خزف
دل صدف در شاهوار داد تیر عنا را دل خصمان هدف

بدها

در تقاضای شمعدان خود

سوزنیم مرد باندازه گیر تازه دل و تازه رخ و تازه گیر
راست باندازه گیرم که است هر که بود خورده باندازه گیر
بهر بهر دوران هر کسند دارم چون تیر یک اندازه گیر
تا زما فخر چو در آید ز راه پیش برم تا در دروازه گیر
چون ز هر کوی نگار رمز رید پیش برون آرمش از کاره گیر
پیش کشم هیبت سر بخشی نعل لبوک وزه شیرازه گیر
وز پی آرایش رخهای گوش میدهمش تازه و بر تاره گیر
تا بر میباید هر ساعتی آب سپیده ز نم غازه گیر
در زدم آوازه دعوت بشهر بر اثر دعوت آوازه گیر

سوزنیم مرد باندام گیر شاعر بحته سخن خام گیر
مر همه را شاه نهش اندام سر باز مرا شاه ششش اندام گیر
روز و شب اندر طلب لاف کون آنچه دارم چو سر لام گیر
مرد صحیح (مصحح) بدم و نیک نام کرد مرا مفسد و بد نام گیر
بودم در خورد هزار آفرین کرد مرا از در دشنام گیر
گردم کامین در نرز تاز کردن من در گرو وام گیر
با همه رسوایی افراشتم چون علم غازی بر بام گیر

از همه پیران زمانه منم / خاره صفت روبه و گلفام گیر
هر که بیاید بر من میهمان / شام دهم گیر و پس شام گیر
چون یک دیوانه گزیده در آب / صورت یک بیند و در جام گیر
خفته بود بالش و بستر حصیر / فادکی ترک و دلارام گیر
آید مهمان که منم میزبان / دبر می اشام که آشام گیر
پنجه وشش سال نه زشلوار من / برده بدکونی پیغام گیر

سوزنیم موم دل و خاره گیر / پر تر کش روی سگر پاره گیر
قاضی دعوی مرا نشنود / تا بزم پیش زنش پاره گیر
هر که بتاعی من کون فروخت / سود کند هر شب پاره گیر
طفل بدم خفته بگهواره در / خواسته چون دایهٔ گهواره گیر
برزم اکنون چو بغلطم ستان / باید بر کوکب سیاره گیر
از در نظاره ببینم مرو لیک / هست مرا از در نظاره گیر
از پی تازان غریب از زمای / کرد مرا از وطن آواره گیر
عاجز و بیچاره همی گشته تا ز / کرد مرا عاجز و بیچاره گیر
تا ز نماند است که بنیو خشم / در کند از تیزش صد باره گیر
بوی دهن خوش کند و مغز پاک / هر که حکیم آمد و سر باره گیر

سوزنیم مرد کرامت یه گیر / پیر یدک روح گرانمایه گیر
با همه خلق از ره خوش صحبتی / خویش خوش و نازنده چو پیرایه گیر
طفل بدم خایه ببر در کشید / پیر شد هر دو بغل دایه گیر
تا رها دید بگهواره در / زانکه نگنجید بگهواره گیر
شش بچه کرهان و در دو هفت سال / بود همی دارم و سرمایه گیر
راست خواهی هیچ خود پیشه را / نیست بدین منزلت و پایه گیر
دی ز در بام و ز روزن فراخ / عرض زدم بر زن همسایه گیر
با حجه اندودن کس را بدوغ / خود است رخ غالیه اندایه گیر

آنکه بکاون همه خلق جهان آمده است / کیر من است و ز روزگار بجان آمده است
روده درست و گرده کن گرد سر و دراز تیر / تنگ و فراخ مرد و زن زو بفغان آمده است
صاحب سره و چهر ما گور گل و دو بهر ما / مار سپید زهر ما زهر رهال آمده است
بر سر او ز لاف‌های بنده کون لاف‌های / سوزنی این لاف‌های کیر بنان آمده است
لعل سر است چون نگاه کیر جواهر است زربهای / لایق کون کیست این خوش پیران آمده است
کیر مشابر است تی عوض دوغ و ماستی / حمزه چنانکه خواستی باز جهان آمده است
باد سر از ها رها زر ذهار یار ما / باز ز خود کنار ما بیم ستان آمده است
هر که به صیدش بر بر خیزد و از ذوق در / فو نیم انیاب کیر گیر خوان آمده است

دشمن اشعار دین خورد شود زیر آن | زانکه بغایت این لعین نیک کلان آمده است

چه کیرست این اگر فوز بر دست | که فرجون دیده ور از لون برگشت
فوز را کون در کردم این کیر | ابا ماده فرخائید در غشت
چو کادم ماده فرا کرّه بفکند | چه این کیر و چه آن کرّه که زوجست
بنامیزد بنامیزد زهی کیر | سطبر و سخت و کلفت اندازه دست
چنان دیوانه گردد که این کیر | که شوانم بده زنجیر بر بست
سرش همچون سر ماهی است لغزان | به بن مر رومه مرغول چون شست
کوخص کون پانزده آشنا ور | بر این است و بر این بوده است بولن
نداند جز کلابه کردن کوه | کسی را که کلابه کردنی هست

لیرم ار کژ دکور و آخته قامت | ترک سیه جامه و سرخ علامت
زرد علامت شوی چو حمله گذاری | از در لشعیی بجایگاه حجامت
کور و نادیده هیچ گونه ره راست | کر و نشنوده هیچ پند و ملامت
کودک و برنا و پیر و کهل خوف را | کار دو گاهی هنوز نیست ندامت
حالی اگر کون بدن به پیش دو زانو | خود بچه فن جمع ز تو للامت
کون ز پی پشت دهم ز سهم تو خشم | ور ببرم خواب نعمت نیست دگر امت

کون

کون کان میخرم ز بهر تو ملعون | مرکشم از بهر کون خویش غرامت
از تو چه حاصل زیان کیسه بدنیا | دوزخ تفسیده سود در قیامت

کیر مرا کودکان ز کار فرو ماند | زار بگرئی که زار زار فرو ماند
کیر نگویم ز کار ماند چه گویم | رستم دستان ز کارزار فرو ماند
کیر نبد شیر بد که از فزع او | شیر شکاری ز مرغزار فرو ماند
سال برآمد مرا به بچه و او را | بچه فرو ریخت ور شکار فرو ماند
بود مرا جوزه‌ای چنانکه بنارست | و بمری پیش روزها ر فرو ماند
ماده خوی تنک لبته را بنهادم | چنبر نکشت و از نوار فرو ماند
کره بر دکوی مادرش به بیابان | مژده که آن لکلک فشار فرو ماند
آنکه سر از نیفه بر بیوحش چو برخاست | خفت و سر از جایه از ار فرو ماند
و آنکه ز هیکال نفیر برآورد | اکنون از خفت خبر باز فرو ماند
ارنج میان پای و کف و کون کس از وی | خاست چو از کار هر چهار فرو ماند
دل نکنم تنک از آن سبب که در این کار | بهتر از این کیر صد هزار فرو ماند

کیر لیسیر مرا که بجوید ز نام کس | هرگز بعمر خویش ندیده است نام کس
کر همچون زخم حامش کند دو شنبه | هرگز حمام خود نکند در نیام کس

بکند بور او زنخ وار گوش نشنود گر آید از خلیفه بنزدش پیام کس
پرسند مر مرا که چه کرده است با تو کس هزار ار چون شدی ز حلال و حرام کس
گویم که تا بحشر برون نایدار قمار هر گو بعمر خورد شتر از قمار کس
تا روز رستخیز بماند در او مقیم آن شور دولتی که در افتد بدام کس
یک شهر پر غلام بچه خوردند و خوردنی ناید دل مرا که بکردد غلام کس
تکبیر گوی بر بستم و بنشست در قعود هزار ارم از رکوع و سجود و قیام کس
گر گشته گور سوزنی از بیدران کجا در هیچ وقت نشنود از کس سلام کس

سر خمخانه را تا سوزنی پیدا کرد بیطارم بفتنی نقمه سر کفته یک هفته بردارم
چو خوش شاعر بود لابد که بیطاری کند شاعر چه داند آن خر شاعر که من شاعر بیطارم
ز لقمی خوش خمخانه بسازم مجمره هر سو بزیرم اندر و سیماب و زر چو به برون آرم
بمستی و بهشیاری بگاه خواب و بیداری همی تا زرنش بالان وافی رست [illegible]
خوش خمخانه از آزار کردم که خشت بندبرم دل خوکیران را شاد اردم گفته [illegible]
مگر خواهد خوش شاعر که ز خوکیران دروغی چو تیم خر فروشانی شود دیوان اشعارم
عصا با دو به چوب تلف کرده برآمد خر ز بیماری همی لنگید و می پنداشت رهوارم
بخر گفتم تو بیماری مرا بار اگر خواهی که بیماریت به گردد بگذر زین سرخ [illegible]
بگفتا ای گور سوزنی کر مراد رکار آتی آخر که از جور تو اشنا داشت با کیمخت کارم

بگفتم

بگفتم ای خر شاعر چه بحو تو خوهم گشتن زبی خر زهره رو باید چو از بهر تو جو خارم
همی گوید که از نسل خر عیسی است نسل من در و وغ نو سپر باشد که تا من رست [illegible]
حمار ابن الحمار ابن حمار است و همی گوید که حمار ابن حمار ابن حمسا [illegible]
نوار پیسه در گردن اسبی است و می لافد که از از نطاق قیصر فرستاده است زنارم
بزیر پایه کوش خرد جال در غلطم [illegible] از تو بحزد شم بد بست تو خارم
بزخم خفته و دندان کی زهاندر ازمن مگر گور دم خویشم مگر کاسه سم بارم
بزیر بار رنجو من خوک زار از همی خاید تبرز آورده ام خوار و خارش گاه می خارم
بگردبار ردم گشتم تبر خو حکیمی را که در خرکی روزی بخشتد از هیچ نگذارم
حکیمان هنر غزل گویند و من بس خو غزل گویم نیم گوئی چو من از بخشش از اطار و خروارم
بعد آن از حماقت سعد الملک برخوانم شاه و محمد است گوید زبان عذر [illegible]
وزیر شاه سعد الملک مسعود ابن احمد را چو اندر خنک آن کرمان قفا داز زبنه برارم
خداوندی چه صدر ایها نماید چون کند دعوی که مر آزادمان دولت را همی سر و خداوند و سرافرازم
ملبق خدمت و فرمان پذیر پروردار چون ملک را در وزارت چون نبی را یار غارم
بنوک کلک زر افشان و عدل و سیرت [illegible] سمرقند چو بهشت را بعدل شاه مختارم
چو باب خویش سعد الدوله سعد مسعود فرزندم جمال دیده اشراف و صدر و بدر احرارم
چو خورشید در افشانم ز نور و نار بار ه موالی را همه نوزم معادی را همه نارم
چو جد خود بعدل و فضل عمید سیدم اکنون فراوان سید و عمید ندانند عون و تیمارم

بباغ دولت و ملکت بباد افزاه و بادانش   عدو را خار بی ورد و ولی را ورد بی خارم
دلم دریای بخشنده است و تنم ابر بارنده   ازین ابر و بران بر آن دریا برا اهل فضل دربارم
ندانم یار خود کس را واز بی یاری ایزد   بنفس خویشتن کوشش که بی یارم که بی یارم
خداوندا توانی تنها شرم داری گهش در بنده   رهای تو شدم تا از تو هم پیش تو گلزارم
گزارم فام طبع تو باندک مدح صدر تو   که از انعام الطاف تو اندر فام بسپارم
درین مطلع لسعد الملک بر بشنوان دعا گفتن   که اندر کار خود دانا وزیرک بازو بیدارم

هجو فرسه کنم زبهر ثواب   از پس آنکه گشت بصره خراب
صد هجا در خزانه گفته شده است   صد و یک گیر و خوانده فرنجلاب
یک هجا را جواب باز نگفت   تا گرفتی زمین که جود در آب
هجو او در الست گویم و نشنود   بسخن زالست منتفع بجواب
فرسه و فرس را در یک پیرست   فرگرفته بگول خنیک شراب
لبیش گر امت عیسی است   خوانده است آیت فلدا انساب
فرسواران لو گلیش کردند   بار بی بچه در دهان رکاب
مالکی مذهبان فرجوار ره   کرده اندازمون نیخ کتاب
وزده بچوب مرگ با سپهار   قلها بالغه شهاب نشتاب
شد فرنیرو می کند حسن کس   نیم لبتانده تا دهد بدباب

وار ارزان

وار ارزان سر است یک سر فر   آدمی بر وزد در حشر و حساب
اگر او آزاد منیتی زان سر   بی کینه همندی عقاب و عذاب
گوید این سر مرا عقوبت نیست   گویم از نیست کیف کان عقاب
نیست آن سر که دو یار نیه است   بحمان سر گد و است در بار راب
بجوی مغز نیست در سر وی   که سخن را معانی درنیاب
خود بسی گر فتم او را چین   سخنش بیمزه است قشر و لباب
لبش از هجو در لبا چه کشم   تا بجنبد بداز والولالباب
هجو فرسه چو گفته شد شاید   که بشوئیم دهان بمشک و گلاب
تا که ممدوح را ثنا گویم   در رسم زان لئیم خویش بشوراب
شاه میرانیان نظام الدین   آن سرشته شده ز رحمت ناب
صاحب محترم گزو ناز ند   دین و دولت چو از نبی اصحاب
هست صاحب قران اهل هنر   وز همه فضل با لقب و نصاب
ملکت آرای مشرق و مغرب   برده رسم خوب را ز صواب
از رخشندش آفتاب مثال   لف بخشش از قیاس سحاب
هست اندر دوات تیره دلش   روشنائی ملک را الباب
شبه گون قطره که از قلمش   بچکد دانه است در خوشاب
زنجبت جوان او بمثل   پیر فرتوت هینداند خواب

بشمه نور خورشید تابنده بیدار   پیری روی بدل شود بشباب
بخت او جاودان جوان بادا   که برای بقای همت احباب
عمر اعدای او مباد اینش   زانکه بر اکثر غمر حباب
تا آب بصیر و بلجای خلق   بنود جز بخالق وهاب
با درگاه دین و دولت را   سوی او مرجع مصیر و مآب مهر
خالق از وی بدو جهان خشنود
دعوت خلق را در وا کاب
خوید بخت بد بود در خواب   رز معبّر جنان رسید جواب
خوابم از بیم بخت بد برمید   تا نه بینم خوید اندر خواب
خوید گیتی خوبی سرش بخسر   خواره نان خواره نام مولا باب
جز غمی نه کز نسر خم عقل   همت بر خیزد و کشد بخلاب
خوخم شور و دول و کم بهای   فربالش تر تش جو سر که ناب
خوکیبخت کاو کرد بسبیل   بو کرد و کال ثبت و زو دیاب
خو مرکوب کوطبان قدیم   ای جو جفه جو به شلماب
خو اهل کتاب ابله تر   از خوبی برگرفته حمل کتاب
با ولیت از کلان شهری همه سر   خود جالک دراز رکاب
خود جال ده جزیره کبه   بجز و باد و لیت چشمه آب
و

خو گدائیت کدیه خو کرده   از بعیل الملوک تا محراب
خو کدیان بکل برون بردند   نام خود در جریده القاب
خو کدا که بدو مسلّم شد   در لیست شدای لقب بدان کذاب
هرچه گشت از خوی برون شود   خوسوزش منم نبود عذاب
یک جهان باز بجو بر فراک   بندم مرد و امش بشتاب
خو بدرگاه سید الوزرا   برسید جبت و رتبه شد ز عقاب
میر میران لقب نظام الملک   سند و سیّد اولو الالباب
صاحب عادل کبیر کریم   که کرامند از و کرامت باب
آن وزیری که چون دگر وزرا   وزر ورزی نکرد در تکیا ب
ملک او باب زن بکشت و بکرد   مثل لیث لظّلم کباب
آنکه از عدل او بریده شود   بر وی حمل کلوی ذباب
بو کند از دهان یوز بقهر   کلبتان دو شاخ آهو ناب
هم بالصاف او بند بیضه   جفت یعقوب پر و بال عقاب
از کف زرفشان او خجلند   چشمه آفتاب و چشم سحاب
قطره این و ذره آن را   در حساب آورد بعقد صواب
نخیر جمهور شناس بخشش او   در چه بخشش کند بغیر حساب
فلکی همتست و از قدرش   بفلک بر زند لنم کلاب

سوزنی مدح گوی مجلس او / که سری داشت بر سر اصحاب
داستان زد بدی مطایبتش / خوشتر از داستان رعد و رباب
پیریش چنگ پشت کرد ضعیف / چون بریشم ز گوشمال رباب
خر خمخانه شد منازع او / از جفای زمانه قلاب
پیش از این رخش رستمش بالیست / نه نبرد آزمای سهراب
پیریش خرسوار کرد به جبر / بر خری خنسری که لا انصاب
چرخ سنجاب گون دگر باره / پیریش را کند بشاب
بر براق سخن سوار شود / یابد از مدح سید رقوت شباب
تا مزین بود فلک شب و روز / ز انجم وز آفتاب و ز مهتاب
آفتاب و مه منور ملک / صدر بادا و انجمش احباب
جمله ارباب فضل بندهٔ او / دست فضلش مربّی ارباب
چشم بد از خجسته مجلس او / دور دارا دا یزد وهاب

از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ / آن همچو شیر کنده دهانش چه پلنگ
سوزن کر رمام و کمیخت کر نوم / خر لنگ شد بمرد و خر مرده به چو لنگ
ابیات خر سرشت شتر گربه زانکه هست / نشخوار زن خو اشتر و چون گربه شیر لنگ
خرخم پلنگ شتر گربه جز نبرک / نام لقب کرد لقب قلب نام ننگ

خربط خورد کوئی و دیوانه شد شعر / خر زهره خورده بودی باری کجا ی بنگ
گوید در شعر خایم خایه بلا جنانک / خایند علک ها رخوان از خوان علک
در باب شاعری مبادا وی به شعر / پی سنگ خر سرشت بکوبم سرش لنگ
خواهد زمین زناری و از حلقه کلام / تا گوشه زناری زنار و بالهنگ
خوش عارست پرسم با شاعر است خر / کس را چگونه گیرم به جرم شالهنگ
که خویش با کلاله ببر در کشد فار / وز کوردی کند جل و کون پوش جعفر رنگ
بس کون و کوردی که کون او در است / آنگاه کون گشاده که بشد بازرنگ
در زیر بار زنگ همانا بگو دسکی / گردند کونش را اوباز پاره زرنگ
گوید حسن امیره با سهل و دیلم / او کرده بند پاردم من فراخ و تنگ
بودیان ملابس کرمی استیلم کند / گردانده و بند اند انشوخ روی شنگ
خواهد مگر که میر کباسی فی کنار که / از میر بکیه کیر دو این آمده است تنگ
گفتم رسیده میره تو گفت زار زار / گفتم مرا و کانه مزن گفت خیک جنگ جلد
تا آب سنگ بسته بگیرم ز مدح میر / بگشایم از خوک جرس همچو جنگ جنگ
فرهنگ داد و دیر دور ملکشاه شرق / بی مثل و بی نظیر شد به پیر و هوش و هنگ
مستغرق نعمش ونید اهل سنگ و هوش / از غم نجات یافته چون سوسن از نهنگ
ای کلک مشکبار تو گر سیره از حریر / بر روی روم سلسله موی زلف زنگ
آئین کلک تو شده از زنگ و نور روم / تا بسترد ز آینه علم و عقل زنگ

نبود عجب ز دولت شاه از بهام تو | گردد ز حق محترم اکنون به تنگ
نظر تبت دیده افراسیاب دشت | دارای ملک توران از شیر دار شینک
شاهی که تا زیانش ز آن ستم از بجای | بودی ز جای برگرفتی بصد لشک
انصاف و عدل شاه به ... تو | برداشت از جهان ستم و جور او درنگ
در دشت و کوه پشه بهم شیر کی چو ند | شیر و پلنگ و سرخان کور و گوزن زدنگ
در استرنگ مهمات مردم نهاد حق | مردم گیاه اسم علم یافت استرنگ
بدخواه تست مردم و چون مردم از گیاه | از پیل تا به پشه و از پشه تا کلنگ
مردمیست
گر لطف و مردمی است بر دم گیا رسد | مردم گیاه مردم گردد همان درنگ
پیکان غم بسینه بدخواه تو رسد | گر کرکس آشیانه کند از پر خدنگ
خود تو نشد ز خزانه ارزان اهل علم | کردی در خزانه ارزاق بی درنگ
در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم | در نظم شعر من نبود هیچ ریو و رنگ
ملّاح خود طلم کند مرمرا ... | تا برکشم سفینه مدح ترا بکنگ
تضمین کنم بقافیه شاک یکی | از شعر خویش کان بخوشی چون بهشت کنگ
کلک اندر افکنم بدر گوش عمران | تا مو بپای گوش کنم از زهاب کهنگ
در مدحت تو لولو شهوار باشبه | در رشته کردم و بگز آمیخت با شرنگ
شکر بکام ... جاهت شرنگ باد | تو در نشاط و شاد و او در غم و غرنگ
هست اینچنین بشعر جب و شدم کدام | ای سرخ باد بار چو سرکشته باد رنگ

الم دارجاتی

۹۲

خدایگانا ولیت این قصیده غرّا | که بشنوی ازین بکنم کار یاد دم خر را
سوار خشم و اسفندیار رویین تن | چرا که با خر کرکین همی دوم بجرا
مگر جوان شدم از سر که خوی خولاهی | برون نمیشود از سر ز جه و جه وا
چو خر سوار شوم خر خر عزیز مسیح | همه خران یکی چوب رانم از سودا
باره بر خر دجّال را میان ببرم | که خر سوار نبند از درازی عصا
ز خر سپوزی من ملک خالی گرد و خر | نه که خورد نه سبوس و نه جو نه آب دگیا
به پشت باده کاه و زمین رسد آسیب | چو در کشم خرخمخانه را ببار بجا
خران کوره گریزان به تیز هیچ منند | به اس نی زده و در کمند ناده قفا
ز هیچ بی سخن اکنون م و بوی برلست | روان کنم سخن خر بکار روان و روا
خرک ترانه تراشست من خزانه تراش | خرا بهانست که در فرهی کنم انشا
بچشم من خر خمخانه کمتر از خر کست | که بر رباب بهند از پی سرود و نوا
نوای خر ز علف باشد این بجا علف آشت | در آخر خر خمخانه تا بود و بنوا
گشاده چرس بجو من که بسته مباد | ز کردن خر خمخانه احمق الشعرا
بشاعری و گدائی خری بچنگ آرم | روان بارکش و خوش نه شاعر و نه گدا
بگفتمن صلت از مجلس امیر عمید | خری بر آخر بندم چو دلدل شهبا
سوار مرکب اقبال سعددین که سزد | سم سمندش ورا ماه نعل و میخ سها

عطارد از قلم او قسم همی دارد | چو از سر قلمش روز و شب شود پیدا
به روز و شب شب از روز از سر قلمش | شود پدید همایون بود صبا و مسا
عمید ملک عمر سعد دین که متصل است | بوی سعادت دین با سعادت دنیا
عتیق صفوت صدری که در صلابت و بذل | بشرم و حلم چو عثمان است علی بعلم و سخا
سخای او صفت آفتاب دارد راست | دهنده نور بسطح زمین و اوج سما
به اولیا و باعدا رسد قوت ازو | چو آفتاب بود در جهان ز نور ضیا
ضیای خلق لطیفش بود بلطف دمش | چو آن بهار و خز فر العنفوان صبا
نثار ای از کف زر بار او دو صد بحران | چو برگ ریز شود بر زمین سحر ز هوا
ایا هوای تو سازنده چون هوای بهشت | که ام کس که ندارد سوی بهشت هوا
جهان چو روضه رضوان نماید از جودی | در آن کسی که درو بنگری بعین رضا
رضای تو طلبم تا رضای من طلبند | بجای تو فلک پیر و دولت برنا
اگر بحب تو برنا شوم به پیران سر | چو آن طبیعت کردم بنظم و مدح و ثنا
همیشه تا بجهان زنده نامی ... است | حکیم را بثنا و کریم را بعطا
ثنا نیوش و عطابخش باش ... | ثنا نیوش و عطابخش راست طول بقا
حکیم سوزنی از بهر ... همی دوشیا | چشیده آب حیات سخن ز عین حیا
بنظم مدح و ثنای تو دل چو دریا کرد | بفکر مدح تو آورد در از آن دریا
زبان که در ثنای تو گفت گنج نهاد | سزد که کرد از آن پس کلید گنج دعا

بعید اضحی تا هر کسی بقربانی | کند تقرب و دارد طمع ثواب و جزا
حسود جاه تو بادا بتیغ غم قربان | کباب گشته دلش ز آتش بلا و عنا

دل تو جفت طرب باد و ز تعب شده فرد
تو در نشاط و طرب تا بروز بی فردا

فحقه

گیری بکون خر سه خمخانه در برم | تا عاقبت کجا رسد انیکار بنگرم
آن خر سری که شعر سراید بلحن خر | پالیز شاعرا از کوید سر خرم
یعنی ز من بجو شد هر شاعری که است | آن ظن برد بمن که بد و این گمان برم
هم خر سر است و هم سر خر هم خرد که ... | یعنی از این دو سر دو جهانست پر برم
زین سر خر دست و خر سروران ما بود | جز خر سرش نخوانم جز خرش نشمرم
آن خر سر از بجای بماند سر خری | پر گوی خر شود همه دیوان و دفترم
یعنی دبوس هجو زنم بر سرش درست | تا کله خرش بشکنم و مغز گسترم
افسار هجو بر سر خر سر کنم بجبر | تا خود ملح بجث ... بر سر افسرم
عار است خر سواری من بر جهان خر | لیکن همی عنان نکشد سرخ اعورم
بر تا فزود عالم هر شاعر است و من | از چند کس فزودم و از چند کس برم
با هیچکس نرفت مرا این سخن که گفت | با سوزنی نشاعری اندر برابرم
گوید مرا که شعر تو در ریش تو بلی | کاندر خور ... عمر خویش هرگز از فرم
گوید که هیچ شعر تو بی کون دگر نیست | از صد هزار گفته وی این است باورم

بی کون و کیر اگر بود شعرم روا ست / زیرا که شعر مهر نزد من شاعر نزم
کو نی و باز کونی کیری و بار کیر / این گفت و برنوشت و در اندخشا از درم
تا کس است و سلیح زبان است و رومه ریش / جز راه کون او نسپم پای ننرم
اندر پلید زادگی و پاک زادگی / جز جز حوض کوثر و شیم کوثرم
ای خر پرست و خرنسب و خرسر این نگر / تا از چه گوهری تو من از چه گوهرم
تو از نژاد و تخمه سگبان قیصری / من از نژاد سلمان یار پیمبرم
پیرون ز ینک پدر تغوشاک زاده / با من بسی پدر همه دین دار و دین ورم
بر من کنی تکبر و گوئی ز ابلهی / من حامل کتاب خداوند اکبرم
خر حامل کتاب بود همچنین که تو / من از خران کتاب تکبر چرا خرم
تو زیر خیب میرزا سهل و دیلمی / من گرچه دیلمی نیم او را برادرم
ترکانه پیلکی بتو در دیلمی سپوخت / گوئی مگر که میرزا سهل دیگرم
در شاعری سزا زبک آن نه که گفت / زلف نگار گفت من از قیر و عنبرم
و ندر نسب کم از بک آنی سزد ربار / گو گفت میوه دل زهرا و حیدرم
هم زیر دستانی در هر فنی که گفت / تا زیردست نه فلک و هفت اخترم
از هر خری تو خسرتری من اگر ترا / چون خر ببار در نکشم از تو خرترم
از لعن بر سرم تو زنم افعل جعفری / گر ظلم بری بمن که من از دوست جعفرم
کیرم بکون آنکه نگوید چو این شنید / کیری بکون خسرو خجانه در برم

این چه دعوی شگرفت بگو خود ای پر / کو منم شاعر لشکرشکن کشورگیر
گر تو لشکرشکنی داری کشورگیری / پادشا از چه دهد گنج بلشگر از خیر
چون ترا اندهد ازان تا تو بلشکرشکنی / سر شمشیر دهی تیز و دیده به تیر
کار لشکرشکنی دارد و کشورگیری / در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر
زین پا برهنه کن چو خوهی گشت سوار / تا نیفتی چو شوی حمله بر و حمله پذیر
ور نگردی زبر اسب چو بر تازه و سم / خارش علت ناسور کند اسب اسیر
کشوری گیر بیک حمله که آن کشور را / پادشاه هست عزازیل مهاکال وزیر
نام کشور خجانه و خمهاده و شهد / سبکین دل باشش و در خم بر انداختی تقبر
علم اندر کش و باریش نکس زان گرد آ / حمله کن زود و بگشا سر خمهای عصیر
چو شکسته شود آن لشکر انبوه از تو / نام لشکرشکنی بر تو پذیرد تقریر
باز نام پدر مصطفی زنده کنی / دیده دیو شود باز بروی تو قریر
شاعر مصطفی کردی با شعر ترا / بزند مطرب مصطفی برم و زیر
کیست میرالشعرا گوئی و هم گوئی منم / نام خود خود نهی ای تیره سر و تیره ضمیر
سهل کاریست امیرالشعرا بودن / لیک از میرزا سهل نه سر کش کش مهر
سیر دندان و چکند سر و تا نیکان لب / شاعر هست چو تو از حد کش تا کشمیر
مر بیشی چو چکند سی و دو و دندان شه / در نشانم بدو اسب چو ابد و تا نیکان سیر

شاعر مسخره‌ای و دربست از شعر هوس — هجو اندر سپر خود مرموس کاه و شعیر

که کند گوئی در شهر کاشان چو سنی — من که با قوه بهرامم و با خاطر تیز

بر خداوند کمان زال و کمان زانکه بشم — گر خداوند کمان زال و کمان گشکنجر

تو یکی شعر تو زنخیر نو در گردن تو — مه نو مه شعر تو چو ناله مه ریک مه زنجیر

در هجی گوئی دشنام مده پس چه دهم — مرغ بریان دهم و بره و حلوا و حریر

هجو را مایه ز دشنام دهد مرد کلیم — تا مخمر شود آن حشو و بماند چو خمیر

مثل آن فطیر است هجا بی دشنام — مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر

هرچه دشنام دهد بر تو همه راست بود — شرح آن بار نمایم شعیر و فطیر

یاد داری که کرو کردی کون تو انبار — تا کر و کیر ترا لای برآورد از زیر

دو کر و کیر گرامت یه گروگان بر تو — تو از آن هر دو کره کیر تفتاید و نفیر

ریخته از سر حمدان تو در حمدان ما است — که لب غنچه ز کلوی تو زند بوی خنظیر

نزد آنکس که خبر دارد از عزت شعر — شاعر کون بکر و کر ده بود خار و حقیر

دژ پر قیس اسلام لبی بال زند — غازیان بر در دیر خدایت تکبیر

غازیان هست در تکبیر نگوید هرگز — بدر دیر مصحف تو آید تکبیر

کیر چون دسته ناقوس گرفته به دو چنگ — تا تو بیدار شوی زنگله برآرد تعبیر

مرگ را بینی در خواب و چو بیدار شوی — همچو من باید آن خواب چو بینی تعبیر

مرد را رای همه ساله چو غم روز رزی — همچو من روز من برکت است گر نهفته گریز

نوبهار

۱۱۱

نه بنام که بهرزه نه بنام گه بزی — تیر در سبلت تو خواه بزی خواه بمیر

خمی نه خمره سرای فرهیر — نه زراه بری نه بار بر کمسیر

زین لاشه سنگ و لوک بری — از دم تا گوش تنگر و نند دیر

تا خرگره لو در آن مسیره — بودی من از غم تو میر

در هر حسنه ای من رسیدی — و انکه گوئی که مر بفر هسیر

هر چند غم آیدت بگویم — بس هر چیزی تو ای حسنه بر

انچه تو چون نگارش افتد — لیکن نتوان ترا بز بخسبر

ز دات برم بخسر فردا — گویم حسنه کیسه نادر در هر

چو دانش کنم بنوک بر مه — دو گوش کنم دو دانه سیر

و انکه د به چوب و دو لگدون — با تو که کنند بچوب تقصیر

از سوزش کون دو دانه کردی — زان گونه که در نیابد تیر

باشد که زنگله در آئی — خیزی کنی انغسیر تا خیز

گردن چو خیار لشکی خورد — هم رو خر از گزاف بر خبر

جان از ره کون کنی و نازی — در کند جان بچول کشمیر

ز تو چه بخسر بدیه مردن — بر جمه چه بجز درود و تکبیر

خر سیصد و سی دو پیتی بدر — کیمخت تو ماند از تو تو قسیر

بحث است بخواب دیدن خشم | شاهو به چنین نهاد تعبیر
بحث بد انکسی که بیند | در خواب خیال تو بتصویر
یک خر چو تو نیست شاعر از حکم | یک شاعر چون تو نی بتقدیر
فن شاعر خواهمت که در تو | از شاعری و فولیت تأثیر
خر خشم لقبت نهم از یرا | گر نیر دو نصب دارالی پیر
گر من بگفتن خشم آیم | فریاد مکن بگاه تکبیر
ور نیز بگادن خر آیم | دندان نقار گاه تغشیر
گر مردی باز رستی از من | گردم به خوه نزی دخوه میر

سوزنه ای سوزن هجو بستر | ده بهر خر سر خمخانه بر
خر سر تا بار شناسد ز رنگ | می توان ساخت ز سوزن تبر
خر بسر در راحل سم خر بدست | در کس زنش از دم خر تا بسر
بر کشم دور الجلبیای هجو | سم خر آونگ زنبد کمر
بد گهری دارد و با نهمه | هست در آن گوهر بد به گهر
هم که راتش بتر گیرند | سم خر عیسی مریم بر ز
هست همی غازیک تازه مسح | به چه بود داوزن قشمره بر
کون بکر و کر دبنه دو بماند | ساحت کردن چو زن نوحه گر

لوه

کون بکر و کردن با لوطیان | باید پرسید از اهل بصر
تا ز خنر دو باشد یا از سفه | یا بود از آهو یا از هنر
آنچه بر و میرز باسهل کرد | کس نکند بر کس از آن یان حزر
کار دو پسر گرد سر قندرا | ماند برین شد بره کاشعر
میره باسهل چو ره راست کرد | مردوان شد نفر اندر نفر
لوطیکان چون رده مورچه | پیش یکی و دگری بر اثر
نسبت هر آدمی در جهان | یا بود از مادر یا از پدر
چون پدر و مادر خر سه بدند | ترها مولا و گدا و گدر
گوید گر نسبت سامانیم | سامان ترسا بده باشد اگر
نا زنگی می بدو هستی و شعر | خواست لقب عاریت اندر سفر
کونش چو دروازه سامان کنند | گرنه بخطا می رسد از وی خبر
گوید گز خلق بدارم نظیر | جمع چو دروکردم نیکو نظر
دیدم گز جانوران جهان | نیست بماننده او جانور
کبی کبوک صفت خرست | مسخ چو کبی چو کبوک غر
مرغ ز هر جنس که بهند کبوک | ماده شود گیرد از آن جنس نر
بر در کونش پر کبوک رست | هر که رسد می نهدش تا به پر
گوید گز روی پدر خواندگی | خواجه رشید را بودم پسر

وقف بدم بروی چندانکه خواست ... از پر و قفه بر داشته بر
ساده زنخدان بدم و باده گسار ... ساده نمک بودم و باده شکر
پیر نو و ساده جوان کردمی ... از پر خود چون زدمی زیر پر
داده بحجاری تا چند گاه ... برزدیا بین نغز بهای تر
ماهی او در شعرم غوطه خورد ... لای بر آورد ز قعر شعر
شاعر ترکوی شدم لاجرم ... رتبهٔ شعرم بجهان شد سمر
گریان گریان سخن آرم بنظم ... قوه کنم بر شعرای دگر
ارزن و ما در عشر از این باقیا ... کفش سراسر پدیان پدر
وقف رشیدی را بر باد داد ... داد به شهری و سپر راهگذر
مر شعر ارا سخن از سر گذشت ... باشد و نو نو سخن آید ببر
باز مرا ور اسخن از گوش گذشت ... باشد و هرگز نشود مختصر
خرسر با پیچ تو ئی سوزنی ... هست چو یک مانده میان دو در
زرتو پسی جوید راه گریز ... ده ده گور و بکس زنش در

بود رحقوی

ای پرسنده زاده سم خر ... خر مردم نه که مردم خر
سر خر بر تر از زنخدانش ... وز زنخدان فرو بود دم خر
هست بر من ترا تقدم و هست ... چو بجز بنده بر تقدم خر

تو چو

تو چو خر پیش من روان گشته ... من چو خربندگان زپی مادم خر
همه بندگان چو خر شده کم ... یا فته خر خو بنده و من کم خر
که وجود بند همت آز آنکه روا ... نیست بر آدمی تحکم خر
شاخ گاوی که که کشد بجوال ... به برون آمدن شود سم خر
ای خر از خم نه جوانی گوی ... هم خر خم مباش و هم خم خر
این ترا نیست خرسکان ترا نشست ... دور زاندیشه و توهم خر
شعر علم است و خر بود عامی ... علم مستغنی از تعلم خر
بترنم هجای من خواسنی ... سر دو نا خوش بود ترنم خر
چو بعان عان رسی فرو مانی ... ایمه عا فغان عمعم خر
لبت از هجو در لبیشه کشم ... که بدمیان بود تبسم خر
خر امرا چون سو از خود دیدی ... بود در دلم ترحم تر
تا تو هم هم کنی شکسته بوم ... بسر شکن هیچو هم هم خر
مقطع شعر تو هم از تو نهم ... در کس زنش پای نجم خر
ر

بس ریش گاو وای خر زنار منطقه ... ای قلیه و کباب تو خوک مخنقه
خر کور رو فر بق نه عقل و نه خرد ... اندر سرت بجز دلت او بجز لقبه
یک خر بخوانمت که یکی گاو روان خری ... گرد آخورت پر از علمه کفر و زندقه

سالار بار مطران مه مرد جاثلیق ‌ قیس بار نه و ابلیس بدرقه
قوت و غذای باب تو عشم و خال تو ‌ را حال آن تکسک و خربال و مفسقه
آن احمقی که میرک سنیار جاحظند ‌ اندر مقابل تو جمی اند و هنبقه
با عارف کواره و غاری ز احمقی ‌ اندر قمار خانه بتفصیل و مدرقه
کردی کرو و باشکون را ز فقاسیم ‌ با ریش بجو چستو نهالی و مرفقه
گرگشت کوش باب زران گاه کودکیت ‌ زا و رود بر دمیره دیلم لشقشقه
آوردت از زران و بحمام بر دو باز ‌ و مذرکفش نهاد حمام مطوقه
با اینچنین حماقت گوئی که شاعرم ‌ سوگند خور که نیست مرا قول توثقه
سوگند چون خوری بطلاق سه گانه خور ‌ تا من شوم حلال گران مطوقه
کان قحبه را ز غبغبه بوقلامکس ‌ اندر فقد چو حلق کبوتر به بقبقه
این هجو را جواب کن ار مرد شاعری ‌ ای تو دو شعرت از دم حراق محرقه
ورنه برد کون زن جوشی پی سای ‌ ای خره درت بسر فرو محرقه
تا بود و نیست نزد حکیمان روزگار ‌ احکام شاعری ز تواتی معلقه
در هیچ وزن و قافیه بر طبع نور شی ‌ ابواب هجو تو نخواهد شد مغلقه
تا شرط شغل سوزن و سوزنگری بقرفن ‌ آخر بود مثقبه اول المطرقه
باد استرت بمطرقه هجو سوزنی ‌ تا جایگاه در شقیقه مشقشقه
خر را چو تب گرفت بمهر و هر انیه ‌ ای هجو من ترا چو تب ثر محرقه

هرگز نفاق هجو تو نکشیم از قلم ‌ تا زنده باشای خر زنار منطقه

تا سور کون خر سر خمخانه جوش کرد ‌ از در دخر چو خرس فراش و فروش کرد
دی قوزد رد کون که نبود دار سه نفیر ‌ تکذشت از نزیر فروشی که دوش کرد
فوز فروش بود که تا زنی تفو نه باز ‌ اندر دو دیده های زنش را بداوش کرد
دیوک بدست دیوک او بر بنو حقیت ‌ کوبز ابن حمزه دیوک فروش کرد
از خویشتن ستانی دیوک سر و شش دار ‌ از خویشتن لعین تر از آن یک سروش کرد
بر لوز نه زنها نهاد کشته افرین ربال ‌ تا گفتهای خسر را افرین نیوش کرد
که چون جلد جل و جرس جره بانگ داشت ‌ که باز چون درای شکسته خموش کرد
آن روزه کوش خر سر سنگ فروش دزد ‌ از هر جنس عصیری در روزه کوش کرد
یک یک چو خنبرد باش کرد و خار خار ‌ بر باد بوق میره با بسهل نوش کرد
از لنگ و رنگ کون و دهان گرد خب ‌ کون لنگ خای کرد و دهان ننگ ناش کرد
بهوش گشت و بیره دیا بفوش کشت ‌ چون وقت زیر بر زدن آمد بهوش کرد
بر کیرهای اسب بندر و مه شد سوار ‌ یک کیر زیر ران و دگر کیر دوش کرد
خو کیر بحث جاره چارکی ندید ‌ خود را بجهد جهد گرو چاره کوش کرد
قواط بهر خارشش کون ورا یسی ‌ بنموز های حیله و حیلان و قوش کرد
شد هجو من زبان زده هرسخن سرای ‌ تا سور کون خر سر خمخانه جوش کرد

خر خمخانه را آزاد کردم
دل خمخانه گیر آباد کردم

ز ظلم و داد خمر آگاهیئی
که یادی ظلم کردم داد کردم

همان کردم ز ظلم و داد باوی
که با مردان مردم زاد کردم

ز رخش رستم و شبدیز خسرو
نکردم یاد و از وی یاد کردم

بغان غان غان زمن فریاد دارد
کز آن فریادها فریاد کردم

براه که کشانها نزدی که
بر آوردم فغان و آزاد کردم

چه کردم از پس آزاد کردن
بناش آخری بنیاد کردم

ز نه آخر او خرمن ماه
به پنج انگشت حکمت یاد کردم

کهش از زعفران و جوز کافور
گیاهش از عبیر و شمشاد کردم

مدورگاه دان و گوی خشکی
چو لعبت خانه نوشاد کردم

بماندم اندکی تا خوش بخندد
که بسیار ریش خر افشاد کردم

بکه در سوزنش هیچ استم داد
از آن تدبیرها را استاد کردم

بدو دیوان شعرم شد خرآباد
چو صلح افتاد خیر آباد کردم

بر آن کین صلح ما را جنگ خواهد
تبان چون خنجر پولاد کردم

روان میره را خشنود گشتم
خواهانش را آباد کردم

بنای دوستی نو کردم امروز
عداوت رفت و شب خوش باد کردم

ازین پس

۱۱۵

ازین پس طیبتی باشد که گویم
فلان خر را فلان جا یاد کردم

فیه

از خر بترسا جرس کشاد زبانم
تا خر مغ را بتاخ خرفان مانم

تاج مرا باد و خر مبا شهرت افتاد
وی انجم امس و من بجبرس آنم

تاج بمن گفت من مفلسف دهرم
بر رمه گوسفند و عقل شبانم

گرگ گیاخوار و گوسفند درند
در رمه بودند و من رمه بانم

عاجز کار مانند و ابله و زیرک
هیچ نداستند آز آنکه هیچ ندانم

با همه فرزانگی و عقل مغ اندیش
بر خر مغ عاشقم که پیر جوانم

رند و استاد راستین تماشا
میشد و زان بیخبر که من نگرانم

رفت سوی باغ سروبان ای
گفت که اسیر و بوستان دانم

کین سیاوش زند با آب بر کبیر
روی بردیم نه و دهان بدهانم

از پس دیوار تو خر لیت بمان تا
کام دل خود برد و تمام برانم

هردم میخواند و می دمید بخنجر
کی خم زران تو خانه دم رانم

تو ز نکوئی برخش رستم مانی
من ز سوار ری بشخص رستم مانم

یار دم خسر کشید و بجز گفت
سرمکش از من که فیلسوف جهانم

روی مرا دید و گفت فلسفه خوانی
گفتم خوانم چرا نخوانم خانم

شاید مه رو برم بحجره و یکمشت
فلس دهم زود و خمره فلسفه ستانم

فلسفه این داستان فشارش خرمغ | کلک زبان گشت ازین فصیح زبانم
چون بسر قند آمد از پس دو ال | بر زد و بر آمد که از ردیف کلانم
نرخ خرمغ بچه و چند و چگونه است | زانکه بران راه رسم سیر ندانم
گفتمش ای خرکش مغان بخارا | دم مزن آنجا که من فلان و فلانم
تا خر ترسا فرستم از پی آن کار | عادت خو کرده زیر بار گرانم
از پی وی کارکی توان کردن | خرکش فرمود و گفت هول توانم
ار بکشم باکشم بتاوان دادن | باک ندارم که خاص صدر جهانم
صدر جهان آن کزو که صدر جهان است | من شده مستغرق نعیم جنانم
هم بمراعات و لطف صدر جهان است | گر بد ایام در پناه و امانم
صدر جهان را گمان برم که بر از تاج | نیست هوا خواه ور هست گمانم
این بدیال حسب تاج گفتم و خود خواست | ورنه چه مرد این چنین بود بدیانم
فکرت نظم مدیح صدر جهان است | قوت و قوت و غذای جسم و جانم
گر نفلک بر برم بقوت خاطر | بر سر صدر جهان ستاره فشانم
شمس حسام آن نشان دهد که بگوید | از بدر و جد خود دلیل و نشانم
مژده دهد اهل علم را که چو برهان | هم بنشستم بدرس و هم بنشانم
خلق جهان را ز چنگ جهل و ضلالت | بازرهاند چو گفت بازرهانم
چشمه خورشید زر سپهر شریعت | نور نشسته و آشکار و نهانم

ای

ای خبرت بی شنیده کان به نکویی | از خبرم بی تفاوت است عیانم
شمس حسامی که در تفکر مدحت | حجره حسان ثابت است مکانم
زانکه تو هم نام سید ثقلانی | مادح هم نام سید الثقلانم
مدح تو دریای ناپدید کرانست | زورق دریای ناپدید کرانم
وصف تو آن است کز زبان تو گفتم | جز بمیان ترجمان راست بیانم
مرکب شکر تو بی سواری من شد | تا نکشانند اجل ز دست عنانم
دیر زی ای صدر کز مدیح تو خواندن | آب حیات است چشمه زار لسانم

ای ز نوشروان عادل در سریر کار و بار | دوده و خویش و تبار زیره و جد شهریار
عیش و عشرت با تو کردی تا کنون از ندی | صبح تو از بهر بیکاری و صبح از بهر کار
ماه زلف اندر ز بودی گاه زلف اندخشی | زلف و صبح نور تو آن گاه از یمین گاه از یسار
سایه زلف سیه بر روی کرباس سفید | چون منقش کرده روی لوح کافوری نگار
مر دراحدان بوزدن کشتی اندر پیش تو | چون ترا بر تافتی دیدی بوزدن بر کنار
استر باف نهالین حمزج بوده | زندیجی باف کشتی لعل زن کاج خوار
در مغ بند از ارت سخت بود و تو بودن | کنگ ادر خواب دیدست شه بند ار
راندی اندر گاه بی رشتی جوان خیره | تا خیار رند کا بزاز و دکل کردی خیار
ما نقضی مالک گزیده و عالی جولان مکان | چون قوان اندر کشیدند تیه و پهلو بار

رسم نوشروان و زردشتی بانداری ردی
ترد کی کشتی ما درکش و خواهر فشار

شرط و آداب معنی را سهل و خوار انگاشتی
شد گریزان از توشیخ النّار در زور اخ بار

از میان کشتی گشتی و زسر افکندی کلاه
از مغی کشتی بری سلام کردی اختیار

با ملاحت کنده بودی نام کردندت ملیح
هم برآن نامی اگر بی ملحی و ناخوشگوار

گر ملیحی یا قبیحی ور لطیفی یا کثیف
بندهٔ صدر جهان حق شناس و حق گذار

وارث صاحب شریعت صاحب درس و سبق
خسرو برهانیان صاحبقران روزگار

با دو سیف دین برهان در میان علم و شرع
چون ز فقار و ن نفی برهان برهان یادگار

از نژاد سیف و برهان در میان علم شرع
هیچ در عالم به از وی یادگاری یادگار

شمس رخشان سپهر علم شرع مصطفی است
سوزد و سازد که جسم شمس از نور است و نار

کین و مهر اوست گوئی نار و نور جرم بخشش
مهر و لطف اوست آن سازنده و این سازگار

ای عزیز مصر از نسل و تو عبد العزیز
بر سر عبد العزیزت اهل عزّ و افتخار

هرکه با عبد العزیزت باد الله العزیز
بر سر عبد العزیزان دگر رحمت نثار

سوزنی خوش طبع باد با ملیح خوش مزاج
خدمت جان تر از جان و از دل خواستار

تا ز دور آسمان اهل زمین را دیدنست
تیر و تابستان پاییز چون زمستان و بهار

از زمین تا آسمان با آفرین بر جان تو
وقت و ساعت سال و مه شام و سحر لیل و نهار

ملیح را بجا را ازین بود خبر
که در سر اِل غزو ملیح تر بود

بلیغ لفظ

غنیمت است دو فی وانک روی او هستند
که طعن و ضرب دده کیر و کر فر بود

عدد و بی است لفظ ملیح در شکر
که حلاوت لفظش شکر شکر بود

اگر هزار هنر در ذاتش رو عیب است
که عیب عیب بود وان هنر هنر بود

ز جمله شوی زادگان همی شمرند
اگر بود نه عجب هم عجب اگر بود

در این اگر مکری مکری میرود حقیقت نیست
کی حقیقتش باشد اگر مکر بود

موحدی است که شش ملّت شوی
ولیکن از شوی زادگی گذر نبود

خو هر قرد و ما در گشد ز پس نگرد
پسر بسوزد و زین جمله بی خبر بود

دو سه هزار کله دار راهی شوی
که با کلاه گون ارشان کمر نبود

رعونه در دو نوردن نورد و سیغ رول
هزار و پانصد باقی چنو دگر نبود

بر زند نخی یافی سد است و استری
که ز زند نخی او پی دو استر بود

بکار بار ز ایضع مردکی بود نامی
که مردکی را بجا در دو خواهر بود

ملیح را نپسندند خویش خود گویند
که خال و عم و را مادر و پدر نبود

براق و خمس مبارک بفال یاد داشت
بکار دارد گر خواهر شش پسر بود

ملیحکان ای حلبت دانه بر چنین خرمن
بمرغ خرمن گر خانه دورتر نبود

زبان بسخن اندر دهان گزیدن
نهفته دارد تا زار دل بدر نبود

چو غر چکان رباطها ربو کمند
همیشه زند که جفت ملیح غر بود

بپای برد کنیز ابغر چکان مگذار
که پرده دار بیا تا که پرده در نبود

اگر نه دست ائمه است سایه بر سر تو
بگرد گنبد زر خاکستر سقر نبود

هزار زخم بر آن شاخ کیس کردن تو
بسفته میدهد آنرا که سینه خو نبود

بموم روغن گل شوخ زخم گه کن زخم
که تا بدست بزرگان دین ضرر نبود

چو خاضع و متواضع شدی بزرگ از آن
یگان یگان شه طالب اگر حشر نبود

چو آستانه صدر جهان کنی پالیز
کسی که قصد جفای تو کرد سر نبود

چو سیف دین را خدمت کنی شوی مخدوم
جزای خدمت وی جز بدین قدر نبود

چو طوق منت جود حسام دین داری
سم سمند ترا کم ز نعل زر نبود

حسام دین که مر او را حاق عمر است
دمی کامی جز بر در عمر نبود

بملک دین خلف است از حسام دین شهید
چو شاه را بشهادت بمرگ بر نبود

بود محال جگرگوشه را خلف خواندن
خلف چو است چرا گوشه جگر نبود

خلیفه است خلف نیست از حسام پدر
عبارت خلفا از زنده معتبر نبود

زهی خلیفت درس پدر حسام حسام
که کس نظیر تو اندر صف نظر نبود

هر آنکه دید ترا با پدر همی گوید
که دیده دل دانش کز نظر نبود

ترا بنام پدر خواند و مراد این است
که تا بنام پدر جز تو نام ور نبود

بکار صدر ز بر دستی ائمه ترا است
چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود

تو آنکه بر فلک شرع سید القرشی
بنور و ذهن و ذکای تو ماه و خور نبود

بشرح شرع محمد که سید البشر است
همال تو کس از ابنای بو البشر نبود

ترا بنظم به نثر آفرین چنان گویم
که نظم من عجب است نثر من حدر نبود

در آن نگاه ابیات جز بقیمت عدل
اگر بسنجش کم از رشته درر نبود

طویله کردم و در گردن مدیح افکند
مدیح را به ازین حسن و زیب و فر نبود

بقای صدر جهان باد و آل برهان باد
که مرتبه او به دولت فر نبود

مدیح شاید گر سوزنی نیاز آرد
که در مطایبت سوزنی هنر نبود

دگر ترا بود اندر هجای وی مشکل
چو از برای سهیلی خبر نبود

مدیح مغیثه را در طعام خوان هجا
سزد گر ملح زیادت کنم که هست ترا

ملیح تر شود از زن فروش گر نشود
همین که هست بس است این گدای پیر دغا

دیار ملیح ز منکوحه ملیحه خویش
نشان ملحه خوان شهری و غربا

بی تبرک هر کس در وزند انگشت
نداند این ز کجا آمد آنکه از کجا

ز زن بمردی منکر شود ملیحک و هست
هزار حمد الیار و هزار خایه گوا

شراب بر خورد و مست خسبد و خیزد
گهی دباب کسی رو که کسی او را

بهار خود ز آتش پرستی آموزد
بدان رسوم که از اجداد دید دوز آبا

ز حرمت می چو نا که منوچهر فرمود
دهان بسته گشاید سر خم صهبا

چو خم گشاید و می فال را الضب دهد
که ما مجال دهیم آنچه فال داد بما

کند بقبله تازی زبهر کدیه نماز　　بدل بقبله دهقان کند نماز روا
چو هر مغ را ببیند کلاه کج بر سر　　کند در آرزوی آن کله قبیص قبا
کلاه مغ دستار خود غلاف کند　　چگوید ای همه دستار من کلاه شما
بدانک گفت محمد حیا ز ایمان است　　مدار در ایمان آن دول بی حیا
به بیحیائی هنگام کدیه فخر کند　　دلیل گوید متاع روزیست حیا
زند به پیش حریفان زشوخ روی اخلق　　که مرد عاشقم و شرشهوت در با
چو جلق زد بحریفان زبان دراز کند　　زبهر کاج چو لیفان کند دراز قفا
منم که جلق بپا دزن شمار زده ام　　رذم زخت وز بیده وزبیم شرم و حیا
ملیحک سرپل برکنار و ثلف دولت　　سرلیت برماند گناه کار چه را
به سیف محو شود از گناه کار گناه　　گناه کار ملیحت دسیف دین محا
شه ائمه اسلام سیف شمس حسام　　حسام حشمت سیف اقتدار شمس لقا
لقای فرخ او بر زمین چو نور افکند　　ز شمس تیره شود بر سپهر شمس ضحا
زبهر قوت اسلام رای صایب او　　صواب دید بفرسوی پادشاه خطا
خطر کشید بر اهل خطا بعهد ملک　　که پادشاه خطا نگذرد ز خطا و فا
غریق منت خود کرد اهل دین را کل　　چنین کنند بزرگان دین درین دنیا
در رفشانم در مدح صدر سیف الدین　　که طبع خاطر دارم چو در در دریا
چو سوزنی لقبم در کشم برشته نظم　　بنوک سوزن نظام طبع در نثار

بقای صدر جهان

بقای صدر جهان باد و سیف دین پرتش　　به نیک نامی کامذر دوست طول بقا

قوامی گوی رز دل سهل ساده　　که تا افتاده نری و بایز ساده
بدار و بگادست میل تو لیکن　　بدادن سواری بگادن پیاده
چو تو کون بصحرا نهی وقت دادن　　چو خو کیر علی پس ایستاده
بداده زنخ میل داری و داری　　کر شی در کرشی ریش و سبلت نهاده
به کیر باده زنخ کون خود را　　بنا خن کنی چون زنخدان ساده
به توز جهتا دوال بجو خیزران　　ازین خانواده بدان خانواده
کرو کمان خوی سرخ و مزغوله روسپی　　زستی چو خاره نه شیر اکو خاره
جماعت کنند و جامع نو لیس　　زهی کون و دین هر دو بر باد داده
بده دانک آن حق قرآن نداری　　که مغ زند و پازند را در ربوده
نخواهی جز خالی بود کون و دستت　　ز حمدان بر باد و از جام باده
کی باید اکه که تو باده خوردی　　که آرد سوی منزل تو کرد باده
نخواهی جو بر بستر مرگ خبی　　که هیشار رخبی تو یا نیم کاده
در دخل هر شحنه و محتسب را　　که داده است تا تست ازار رست کشاده
زا عداء کون تو هم این و آن را　　زهی نان بخته زهر کار و زاده

در هجو مدید...

در صب خویش

مدیدا ای فلکت دایه دار پرورده
بزیر سایه دیوار تا بر آورده

ز آفتاب و ز مهتاب کرده جامه تو
بروز سرخ و سپید و بشب چرده

رمه رمه بر و بر غاله کبود و سیاه
بمرغزار فزودین خود به پرورده

ب شاه نامه ناگفته برد جامه تو
دو صد هزار سوار است و نقش ناکرده

بمطبخ هوس و فکرت تو بی ورزش
هزار بره ناپخته هست و ناخورده

لگان برم که بر زاغ و بجیله گری
ز کلک گهر و بهانه تراش و شکرده

تراش کرده بوی آرزوی زرد هزار
درست و نیمه بردن ز زر فراخه و خورده

شبی بخفتی از غایت شعم و ناز
بهشت لیتر برنشته گاو گسترده

بدرد خوراک کرگاه و لشت ارزنی
که لیتر زیرین تو بود اغنر ده

بخواب دیدم آرزوی زر نو خیال
رزی حنسر یدی با جان باوش ده مرده

بمرز پای زر تو مرغکی درون ببرند
سرش بلیتا بمحون عروس در پرده

دو فایه کردو بلغده شد و هم اندر فشت
شکست و ریخته همه با نهیده ورزده

ز خوب حتی و کفشی رهی مبارک زر
که خمره خمره از دیگ شد بر غزده

بهات کنم از کاهلی و بیکاری
سیه کلیم حیینهندوان نو برده

غلام کنجد کاکی و شنبه های تنک
رهی جهره قرصی تو و لب کرده

ز روی طلبت کفتم بزرگواری کن
چو ابکوی ز طلسبت میشود ل ازرده

شاعرکی تازه بار و یافته در ایم
هر نفس تازه از پر حشم درآیم

گر دیلدس آخر دریده بگزدم
گشنیدیمهیمی همی خو پدیدل ورایم

تا زحو دیدم زمانش ندهیم بگدم
تا نمانم و ثاق و حجره و جایم

گر بودم سیم کار کرد چون رز
گر نبود سیم لوس و لابه فزایم

یا بجز بدار سیمش ان بفرمیم
یا بتضرع که گرد نیک گدایم

نرم کنم تازرا اسمی بدرشته
گاه غلام باره را چو سرمه سرایم

خوه بدرشتی و خوه بنرمی با تاز
آخر چیزی ستانم که دیر نپایم

دعوت تازان همی کنم شب عید
زانکه ندانم بروز عید کجایم

درشب شوال کودکان تا روز
گاه به بندم شوال و که بگشایم

بر فکنم شان بیکدگر که گادن
بر لب گونشان لحیله دندان خایم

چون بتقاریق گای گای ببارند
من زمیان دار بود لکا بربایم

تازان پرسندکیست تو بگو که
من ز ورزندر زادگان خدایم

ابعد دول این سخن بدار دباور
تا بپس عید خدمتی بنمایم

زر بکف آرم برای دعوت تازان
زانکه در ایام عید تا بنوایم

گر چه بشعر اندرون زگدیه گریزیست
من بچنین شعر بر دلش بگرایم

نیز روا دار دار فرخ این شعر
گر بچنین شعر من وراشتا یم

ای فلک کوچ داده بر کف باج / هیچ بیکار تو نداشته باج
بخشش نیکت چو بحر بیج داده / در زمستان تابستان تو باج
دل اعدات در شوره غم / چون کتر اندر دل کوباج
رخ احباب تو طرب است چو گل / رخ بشرین تر از کلاب و کلاج
چشم اعدای تو خلیده بخار / هم بر آن سان که تیغ در تتماج
دو لب از جاج کوش بنده تو / بنده حلقه در کشید بجاج
هر مرد که در داری اندر دل / بتو آید چو کوز در مغلاج
آن رسیده بجان دشمن تو / هرزه غرزه علاء دین قماج
منم آن شاعری که شعرم هست / حسب بی قال و قیل بی فج و فاج
گفته من حلال زاده طبع / بنوم مر خشوک را با زاج
شاعران کم از کم همت / از حد بصره تا حد کفغاج
همه ریوا خیست شده سیر / جنس بر آن ریونی و قرنم واج
قبق آجق تو حلقه زدم / قبق ناکه آمدم قبق آج
دوش با زن بخانه در گفتم / قابق آج کم قبق شد این آغاج
گفت ای کدخدای خام طمع / پر بعج بغل زن حخنج
خج خود را چو مرده رانی تاک / بدر کون خویش کش فرکاج
گز در کاج باش از زنباری / خطانان دو رانه و خط حاج

بخاد

بنی و بزرگوار خویش / بر از یال میمی چکاچک کاج
کاج صمصام را بسر دو بیال / سوزنی را ترانه بزره جاج

با قوت جولاهه بمرد و دو پسر ماند / یک تا بچه غر ماند دگر تا بچه تر ماند
با کون چو مغ که پدران بچه بر رفت / با بچه بر ریش جو علاج پدر ماند
زان پیر که جولاهه بت خوارده بدتا / نی نی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند
زان مرد دو جولاهه یکی کم شد ناگاه / آمد خبر مرگش خود مرد و خبر ماند
این خر که بماند است بتر زان خر مرده است / این نکته ندانست پدر رفته و تبر ماند
از عشق کلاه و کمر و کیسه همیشه / چشمش سوی ترکان بکلاه و بکمر ماند
مردان هنر پیشه زدندش نوبتی بر / در سینه اش این کینه مردان هنر ماند
تا کرد در آقا ضی احمد ادب آلکنده / از حفظ کتاب ادب القاضی درماند
ز قاضی احمد با دب کرد آن کول / نوبت بدگر ماند و دگر ماند و دگر ماند
اندر دلش از بغض ائمه شجری هست / چه شوم ثمر خواهد از آن شوم شجر ماند
ز دل شجر بجو و اندر دل من است / زان شک شجر بیهوده چنین شک شر ماند
در سینه هرکس که بود بغض ائمه / تا دید خبای دانش را در تق تق ماند
ای دفتر شعر بد پدرت آنکه بهر بیت / را دور زفرد خوردن آن دفتر ماند
ز تیغ هجای بدر من بدر تو / صد دره بدنست شد و سر بر دو سر ماند

بهجو من چه پرسیدی و ارچه فارغ شد — زکوزهای خود ای قلتبان مرده ستانی
مرا بهجو مترسان چنین ز دور ادو — اگر برابر من شاعری و نظم آرایی
بیا و گوی بمیدان شاعری بفکن — که تا که آید از ما شعر گوی ربایی
اگر رباییم دم را زهجو من درکش — وگر رباعی میگوی و سه گون نانی
مسای با من پهلو بالهی چندین — که تنگ ناید با پیل پشه پهلوسایی
با تش اندری از آب روی رفته خویش — مپاش پیش بسر خاک و باد لم بهایی
به پیش هجو من ای گور باید ار نه — مرا بخیره بکد رست کونه بربلرایی
چو گیر هجو بیاد اندر افکنم دانی — تو نه و تو من و بای تو کونی من گایی
نصیحتیست مرا بر تو گرچه خصم منی — بخصم خویش نمودن حلاوت بندی
اگر طریق تو این است و نظم شعر تو این — ز کار خویش بیهوده خود برائی لای
بریش خویش چرا کوی می فروشی — اگر نه ریش تو پر و نه ریشت که بالا
ترا بخواهم سوگند داد و دست بدست — گرفته خواهم آن خواه های و خواه ما
کل نصیحتم بین خواه بوی و خواه مبوی — ترا طریقت من خواه های و خواه مهای
بحق گیرم در کون تو که با فه مکوی — بحق ریشته در کون من جز راز ختنی

الثالث که بر دن کرد ارون تیر جنگ — پی بهنگ عزنه که سر تیغ در بیابان
با همه پلنگ وز نکه کدار ز تر سی — ازرنگ گران دهبرد بود همت پلنگ

کوئی پسرم کوی هنر برد ز اقران — بر سبلت اقرانش ریی و مرد اگر ماند
تو هیچ کسی در ره شعر و بدرستم — من وصف شما گفتم و آن راه که ز ماند
از نی شکر است این قلم شعر نویسم — گر شیرینی این شعر چو حلوا و شکر باد
شیرین تر از این شعر نویسد قلم من — یا قوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند

من آنکسم که چو کردم بهجو گفتن رای — هزار مینجک انبش من کم زدی پای
حجه خواجه بخشی خطیری و ضیاان — قرینغ عمق حکاک و فردیه درای
اگر بعهد منندی در زمانه من — مرا ستی ز میانشان همه برای و درای
ز جعد بوم بدار شوم تر صدع — ولی بطعمه خشتیال هیچ لوی های
نهاده گوش تا و از تعزیتش — کر تا که میر دیا ازکجا بر آید وای
پس آن مصیبت و ماتم بخویشتن گیرد — میان به بندد و گردان شود بگرد سرای
گهی معرف سازد و نیا کسی خود را — گهی کجا بنم اینکاسه کاه نوحه سرای
گهی بنالد بر مرده گسان او زار — با وخ آوخ درد و دریغ و ها ها
عذاب گور و نهیب قیامت و دوزخ — بجای مرثیتش مرده را بجلد نمای
بشعر و مرثیت او عذاب گرده سوی — کسی که باشد مستوجب عذاب خدای
خدان دیده باد از پیش و آینده — چو او بخواندن شعر اندرون ببندد نای
بد و که گوید از من چنانکه فرماید — که امید بد بد سگال بد فرمای

بیچ

برخوان مردمان صدق شود مار زنی — وزتحفه شور خویش با خویشتن بجنگ
زی خوان هر کسسته ترا چون مگس شتاب — بر هر دری چو حلقه از آنش بود درنگ
گوئی چو دستگاه فراخ است مر مرا — برخوان خواجه تا که زنم لقمه چون نهنگ
اکنون بگو کجا روی ای خام قلتبان — گشت دستگه فراخ بود لقمه بی درنگ
از کون تنگ زنت حکایت کنم همی — ای زنت غرکسی ز غره اره کند عنگ
با نیک بخت قلتبان زن خود می سگنی — یادار اسب او بگلوی تو پالهنگ
چندان بچه فکند زن تو ز تنگ بخت — گر پیشمی نیاید پیش سیاه رنگ
بی بخت تو پسر خ حنایی و سنجش — در کون نش کرد و دردنه آبنوس رنگ
بر سنجش سرخ حنائی بدین سبب — هست تو کینه دار تر از کافر فرنگ
ریش تو در کش لش آن کنده پر تف — بیلت بدست آن جلب کس فروش شنگ
جو جون شغال یادی و انگور زرق تو — تو بر ز ماس می شود زرق تو بر دبنگ
کار تو بر سر ریش و همه کار تو سر ریش — همواره زین نهاد که هستی گدا و ننگ
آب تو از طناق دکست ز کاسوی — کم هش تو ریش همه رنگ تو ز رنگ

دهقان امام غانقوری بهتر سره — در مبث تواند چو زیرک چو غنغره
آزاد و سرفرازی چو سرو و نقره — بر فارجه زاد کان سمر قند نکیره
بی تو همه ضعیف ان بی ترب و تره اند — تو همچو ترب غانقوری رسته تره

ممدوح را بترب صفت بی محکس نکرد — جز من که شاعر سخن آرایم و سره
هستی دو به ثنای تو خواهم بنظم کرد — و انگه فرو روم بره رنج و مسخره
ای آنکه بر سخای تو هر کس سؤال کرد — آمد نعم جواب و نیامد مناظره
تا باز باز جود تو پرواز در گرفت — زفتی لغوطه رفت بکردار کرده
تا همت تو گشت بر اهل سخن درشت — آهو ز نو رمیده چو آهو ز قسوره
گر دیده ام من از تو فراوان نعمتی — آنم که کرده ام بخرد بر مکابره
دی کامدم ز غانقو آمد مرا به پیش — شیرین خط آوری چو شکره ز قمطره
خدمش بپیش با جبرش بر فسوس کرد — قدش ببر و غانقری بر مفاخره
زر و جاه و چه با نیکوان دهر — و اندر فکنده مهره خوبان بششدره
کردم بر او سلام و لیک بر فجور و فسق — بگرفتمش کنار ز عجز ز راس قنطره
توبه تباه کردم و گفتم مرا بده — یک بوسه پیش از آنکه کنی ریش توبره
می در تو ننگرم که تو امسال بر شدی — جز آن نکه کنم که بدو بار چون بره
می گفتم این حدیث و میان دو ران من — مانند ترب غانقور سخت و دره
در دست او نهادم و گفتم که ای پسر — این ترب من بخور که لطیف است و نادره
بگرفت سخت و گفت که این ترب را بود — نه چون شه مرغ پرورده خوردن فی طره
این ترب را اگر بدو آن تو فی المثل — بر دست بره ریزد و دندان استره
ردو منلوس کن تو بترف و بگو ز تر — دهقان غانقو دهد مرغ پروره

گفتم که مرغ نبود دهقان امام را — گفتا که مرغ نبود عدلی ده فره
گفتم که عدلی استانم بهای مرغ — گفتا کلان و سرخی چون کون عنتره
گفتم چنین که حکم تو کردی مصادره است — مرد حکیم گدیه کند نه مصادره
من شعر عرضه کردم و صله برد فکند — یکسر شدم ز رای وزیر تو مشوره
نزد تو آمدم من شاعر بحره در — در آرزوی مرغ بشد خود بمسخره
گر بر بهای مرغ فزاید بهای من — گردد بس گشاده طریق معاشره
با من چو در معاشره آمد هر آینه — بر من گشاده دار در راه مباشره
تا جان به پرورد ز حدیث نکو جهانت — جانم ز حدیث بهده آرد بحنجره
پرورده باد جان تو از هر حدیث خوش — جان منازع تو رسیده بغرغره

حکیم نوزده چون هست دهقان که بیند — همان نهان تو بسی اندر نوزدهان بیند
بدان نهانی نشود دل شکسته از پی آنک — در سود خویش سراسر در آن نهان بیند
حکیم نوزده در آب و آینه نگرد — که تا صورت خویش اندرون آن بیند
در آینه نگرد تو فراخ کون بیند — در آب درنگرد زشت و ملطبان بیند
تو در تو هی و ابلیس نقش بر دیوار — در آب و آینه او خویشتن چنان بیند
حکیم نوزده دارد یکی کلان کری — ولی چو خویش نگرد در میان ران بیند
حکیم نوزده چون شیر خفته مست شود — کیر از پس خود کند جوان بیند

حکیم

حکیم نوزده را علتی پدید آید — که راحت از سر کل گفته کلان بیند
بهوشیاری شرم آیدش بخندد مست — دباب خیر مراورا چو ناتوان بیند
گذر دهد به آورد بهد چنانکه شود — برای کاهلی کردن جوان ایکان بیند
زخواب مستی تا که جهان جهان گرد — میان ران در کون جوید و جهان بیند
دریغ مرد حکیمی ز تاز رانی پشت — نظاره چون در دروازه پشت بان بیند
پدید باشد چون آفتاب هر خود را — بر برباید چو بار خود نهان بیند
بلد بنهد بخندد اندرون به بهشت — وزان نکر دسته شد دالکان بیند
چو شعر گوید آن خورده خوزه شعرا — فزون ز نوزده من گوه در دهان بیند
بحلقه شعرا بر برید باید چون — حکیم نوزده خود را در آن میان بیند
رباط گیر غریبان و شاعران سازد — فراخ کون را گر دور کاروان بیند
من غریب خوهم بود گر پس یکماه — بر آن رباط مرا نیز میهمان بیند
بگر گرانی خیزد از گران کونی — سبک بجنبد کیر سرخ سر گران بیند
بجای من چو ببیند فزون ز نوزده هست — گران ندارد و بر من دگر همان بیند

کلی و کوری گو بینید در جهان یا نی — بهم شوند بر این شود جهان فانی
روا بود که بود کور حیدر و کل شمس — که این دو بفروغ شاید آن بهایانی
و نیفه یکدگرند آن دو عزن قواد — که این دو تا بجز فرق کرد نتوانستنی

کلاک چه گوید گوید که شیخ اسلام | اگر خیانت است از وان پر مسلمانی
ز ابلهی و ز بی اعتقادی هردو | روا بود که مرا این هردو را یکی خوانی
هزار کیر فرو اندر کس زن کل شمس | که کور حیدر زین پیش دار دازرانی
همی دهد زن کل پیش کور و کل آگه | جماع کس ده تنگ را لبشتش خانی
به پیش تهمتن سرخ می نهد زن کور | نظیر نیست کل و کور را بکشخانی
بنظم این سخنان گوش می کند کارایست | شنود و کرد ز ما بر ابهجرشان خانی
اگر بدید مر آن هردو مونس هان را | بدرزدند شان خوشدلی د خوش جانی
سلام باد کل شمس کور حیدر را | فزون ز لشکر انس و ز لشکر جانی
اگر جهان تان کور و کل خواهند بدل | مسلم است بدین کور و کل جهانبانی
که ملک ملک امیر مقربست جهان | بجا یکی کل و کور داده دهقانی
امیر ناصر کز نسل نصر ابراهیم | یگانه الست در فضل ماله ثانی
شمار مجلس والای او سخن دان را | فریضه گشتست در والیست بر سخن دانی
خجسته مجلس او را سرای اهل سخن | سزد که مدح سرایند قاضی و دانی
بقای مجلس او باد و بوزنه دادا | بده زبان شده چون سوسن از ثنا خوانی

صمصامک از نجار پس آن ده دل کاغ کرد | گوئی که از زلکو ده که خورده زاغ کرد
مالیخ کاغ بچه بد اندر دماغ خویش | زان کاغ خویش را کنده دماغ کرد

اندر بلا

اندر بلای کوه صبا و ساده کیر | روئی چو مرغ مرده و گردن چو ماغ کرد
از کاج خوردن آن سک بی حمیت جهود | پی دوک پنبه گردن خود را چو باغ کرد
ز خشم ساده گوشه پالیزبان شبی | صمصام را بکاود و دگر روز لاغ کرد
در عشق ساده آن خوی اهل چندگاه | خود را بهو یه همبر اسب یلاغ کرد
چون ساده بیافت بجنبید آتشش | آمد به تیز باز و هم از ساده لاغ کرد
صدر بزرگوار چو آن ظلم ور بدید | زیرا که او بداد و بدل با فراغ کرد
با او چو اغ دوست خصمش بداد نور | کان خام بوتیمی بده اندر رواغ کرد
بادا ابد ای کله تو کله عدوش | اندر میان باغ که کفشی چو باغ کرد

الغ عارض زکون کر به لاحشاد | جای را کنده کرد و بینداز او باد
چرا فاکش بپوشیدند بر روی | که با که این کند کربه چو افتاد
اگر کربه بعهد ارسلان خان | بس دزدید زر و سیم بنهاد
چو که کربه بنهان کرد دزدک | ببخشید و بخورد و مهر بگشاد
هزاران زاد مرد شهر بگفتند | که این سک خواجه را کرده است آزاد
رسید از خواجه بال بچه و هشت | پشیمان شد چو شد هفتاد و هشتاد
شد از ابتدا این پیر هند و نرم گردن | چو از ناز خود اندر ماند وی داد
کنونش طوق باید بر نهادن | ببوی خانه خواجه اش فرستاد

زجا کاجاک کاج صاحب بوم قفا کر سرخ کرده راست استاد

بدان تا کاج خوارش پیشه گیرد چو شاگردان پذیرد زخم استاد

که گربه شود چون گربه غوسه کند از آرزوی کاج فریاد

که گربه که باشد تا بی او را به پیش صاحب عادل کنم یاد

که از پیش خلیفه یاد صاحب کنم در چین زبان بوسه ز بغداد

گزیده صاحب عادل که ایزد جهان را داد از داد وی آباد

خداوندی با فرزند خطاب زنجیب بد شده هم نام و همزاد

جهان را بداد و کرده است کوئی سرای دولت و اقبال بنیاد

عروس دولت و ملک شرف را مساعد بخشش او شاه است و داماد

خداوندان گیتی را رهبر گرد با جان و دل نیک و کف راد

همه عالم بدو شادند و خوش طبع همیشه طبع او بادا خوش و شاد

بوبکر اعجمی پیری ماند یادگار دیوانه زن بمزدی معتوه باده سار

با خویا گرفته و مصروع و کنده مغز زو آب خورده خون ملیسه‌اش چون زنار

شد جای جای ریخته از زنگ روی او ریشی که رنگ دار داز ورد مه زنگار

ریشش ز دار شلغم پرزنده جای جای چون یوز گشته از ره هستی نه آشکار

برجا

برجای موی ریخته پیسی شده پدید وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار

بر روی او ز غازه و وز موی او شده یکجای رنگ گل بشده است و دگر جای قار قار

چون بوم بام چشم با بروز بر دخشم وز کینه گشته تیره چنینش چپل دار

از پیل و بوم شوم تر و ناخجسته تر دیدار روی او ست به پیصد هزار بار

گوید که من امین سر طاق و ما بنم آن در خور و سزای سر طاق و چوب دار

از بد چشم زخم سر طاق نشانده اند او را چنان کجا سر خود در خمار زار

بر پیرت کبار کند طنز و مسخره زان صف رخ خورده بی فرزه گبار

گوید بهتری و بزرگی و سروری از اعجمی دگر منم امروز یادگار

آغاج اعجمی بکسی باد رت در دل کان لاف بیهده است همه سر بسر عوار

کان سیم سعد و طلعت و بوبکر بخیت بر دندرش برده در آن وقت از بها

خوردند زینهار بر اموال خویش و برد احوال خویش را بتوان زینهار خوار

نا خذ بود که سیم بدل برند مهاسه زو بر چند عوض بره در حال اضطرار

امروز و از آن عوام که دی ماند شی از پدر با برگ اگر چه هست چو گل در گه بهار

فردا چو حق خویش بخواهند از این دل بی برگ ماند ز همه چون در خزان چنار

ده روزه گوید ار نه وزیری مرا بدی می بود مر زخوار سته قارون روزگار

با آنکه من وزیر نیم زو بهم بی از فضل و مال بیحد و اندازه و کنار

چند انکه مال سلطان دارد وزیر ما / بی مال خویش دارم میراث در کنار
از پاچه ازار که را مرد و خلق را / بوی وزارت آید و هستم بزرگوار
سیم وزیر رو کرده چنبر خورد / بوی وزارتش زند از پاچه ازار
روز زر روزها ببر کوی او کدز / کردم برسم و سیرت مرده زملدار
اوست بود و دست بریشم دراز کرد / برکند تار تار و برافکند تار تار
چون دو ریش او شد ای دو ریش من / او گشته کینه جوی و مرا گشته کینه خوار
گویند خورده بود او آن عیب او نبود / جز برچه جرم باشم اگر خورده زهر مار
مهمان گرفته ریش مرا برده خانه خویش / آن میزبان نغز بیابانی برده بار
جنگش ز جای دیگر و بر من بهانه جوی / مت ز جای دیگر و بر من همه فشار
بنشست و گرد پارو ریفان فروش ند / هایش کنیزکان و غلامان بر قطار
ترکی بنام ترکیه آورده ماه روی / گوئی چو برج پاره کسی پاره پاره یار
موش گرفت و گفت که تو بنده منی / یکره به پیش حق خدا وندیم گذار
زانو بزن به پیش و زمین بوس کن مرا / چه چیز نکه نیده آری در حق گرکار
از غایت شغم آن کنده مغز را / چون اعجمی نیاید اندر سرش هزار
صد گونه راز و بیخودی کرد و تیز گفت / بر سر کی نثار و بر و بند و کبر و دار
ز رقافی کفنده دستار بر گرفت / وز بی همی آنکه کاخی میان تار

گفتم

گفتم که از زن تو جلب نیک تا فتر / ما را بپذیر چو کلو بر چو تیر و تار
در آن مهتر است و بر آن صفر دین / حامی خدایگان جهان گیر اقتدار
از بهر صفر دین را خلقت دریغ نیست / سیبا دریغ نیست بنانش تو هم بکار
آر بایدم نوزد و دو ور بایدم زند / تو قلتبان بکاره کیر خویش خوار

چون عاشقی رحمت بدلون جهیم / امید منقطع از رحمت خدای رحیم
پذیرش آمد و ابلیس گفت الفرزند / چگونه آمدی اینجا بگوی گفتا چو بیم
ز روزه و ز نماز و ز حج و غزا / ز دین و ملت پاک حبیب و ابراهیم
بدان ره آمدم اینجا که کرده ام شیطان / بدان ره آمدم اینجا که دادم تعلیم
خدای را و همه خلق را بیازردم / ز انتر خلایق شرم و بتر ز دیو رجیم
بگوشم بقدم فرق مهتران اصیل / بسوختم بقلم خانواده های قدیم
فروختم علم فرشته را بعفت فلک / بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم
کنون خوار شد مهتران شدم قاصد / زبار فتنه پذیرفتم از وصی و یتیم
ببغش طرق جنایت ستاندم از خامه / ز خانه و ز دکان و ز باغ و ضیعه و سیم
بعقوت بتوجه از جله بیز آوردم / ترازش کردم چیزی چو کفگیر زادیم
سراز چو ذرا کردم ستانه زر پن / لقف خانه پدر بر بذیده که کمال دارم
به باب ظلم شدم در جهان عدیم المثل / شدم عدیم مجری و ظلم مزیکمت ادیم

زنا و جور و ستمکاری و پلیدی هم — جراحت دل مظلوم را رسید سقیم
شدند جمله دعاگوی من بوقت سحر — ز آه و سینه پر درد از کریم و لئیم
چو آه سینه ایشان زیارب سحر — تن صحیح مرا کرد رنجه مند سقیم
بیافتادم از پا و کار رفته از دست — ز کار مرا نه بماندم جدا ز ناز و نعیم
چو کار تنگ رسیدم شهادت آوردم — بگفتم از پی آزرم او ستاد رحیم
بلیس کرد دو را دست بوسه و ناپاک — نشست پیش من اندر بحرمت تعظیم
بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست — که کرد کاری در آخر عظیم عظیم
بی مشاورت ابلیس گفت با فرعون — چه مرد پنهان همی داشتم بزیر گلیم
بیک قدری خود از حسد در دهانش گفت — بگردد ای پسر این گفته تو هم تسلیم
بزن همینه بدریای رحمت و فضلا — شناه و غوطه چو بط سفید و ماهی شیم
کز آن سبب دلش و بشناختم بر فرعون — که ای پسر تو ملک را شدی حریف و ندیم
جلال داشی فرعون و گفت هر چه مرا — بدوزخ اندر باشد فتوح با تو دو نیم
چو دید هاتش اندر جامت فرعون — بحکم و یاری دادش بی ز قوم و حمیم
بهمت و همی داشت گشت در رعت — حریف ها بی برکف نهاده شرب الهیم
هزار کاسه طعام الاثیم دادندش — هزار کاسه حمیم از پی طعام اثیم
بمیر بانی او مالک اهل دوزخ را — فزود رابته و شدت عذاب الیم
کنون قرار گهش در دهان مار الاست — که گرم حیله نماید ورا عصای کلیم

لذالله

شد است کورش و سواس خانه ابلیس — در و شد است بی دیو و دیوچه مقیم
عذاب اهل جهنم گران قوی تر نیست — بجای کاهل تری رنج او بست کاهل و سلیم
سلیم مار گزیده بود بلفظ عرب — ور از گزیدن ماران دوزخست سلیم
بدار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم — شکار آن بجهنم همی خورد چو زلیم
چو خون و ریم بپالید ذخیره از مردم — بدوزخ اندر لابد که خون دهندش و ریم
بمرگ او برهانید خلق عالم را — خدای عالم فتاح و ذو الجلال علیم
بمرگ یکتن چندین هزار تن مردم — چگونه شکر کنند از توان خدای کریم
علیم گوید در گور تنگ شود ظالم — مگر ز گور وی آواز تنگ شنید حکیم
دراز جهیم همی بانگ ینک کند لیکن — صدای بانگ یک آید بگوش ز جهیم
بحق سوره حم و سوره طه — که هست ظالم را جای ز ح و ح و میم
ستمگران را چون جایگه خدای نهاد — ستمگری نکند مرد لبیب و فهیم
اگر خدای حلیم است خشم او است قوی — حذر کنید همه بخردان ز خشم حلیم
هر آنکه توبه کند از ستمگری یا رب — بجرم او بر ما ز صیب عفو نیم

هم در مرثیه

نظامی مرد چه مژده است مرده انگاهم — بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم
چه او بمیرد آنگاه مرثیه گویم — چو نشنود که چه گویم چه سود گفتارم
لطیف مرثیه پیش او فرو گویم — چنانکه در دل او آرزوی مرگ آرم

بشعر مرثیه من تا رزو بر سد — طمع بمجلس آن کنده سبلت این دارم
بمیر دآن سگان رو سبی برگ بکال — وگرچه گوید با نیش زهر به پیکار رم
در آنکه دیدن رویش بخواب نیز ارال — همی نداند آید گران و دشوارم
شب بخفتن بنمایدم بخواب که من — بجه صلعتش بعنا و بغم گرفتارم
چنان فشارش گور آمدست بر هیجت — که در لحد شنوانم که تیز نفث زرم
سوال منکر را تا نیخ آنچنان دادم — که خورد شد زد بولیش زبان تا تارم
دروغهای مرا چیزی قبول کردند — بکار خویش نمودند راه هنجارم
سبک نکردن قوّادیی در زفکندند — نهاده موی بر آن اوستاد بازارم
زگور تا لب دوزخ بها شم رستی — زبهر لیتی بار گناه بسیارم
زپس نهادم کامی را زانکه دور نبود — بسوی جیم بد در نخ فرو نگونسارم
از آن دروغ که گفتم که خویش بزدانم — زبادت غم و رنج وکرم و تیمارم
وزان دروغ که گفتم که آل ساسانم — از آل ساسان کس نیست در نظر یارم
چو بار نامه ساسانیان همی نخرند — غلط شده سرو سامان راه ورفتارم
وزانکه گفتم کوه حلک مرا ملک است — نهاده اند بر ابنار و من بر آن بارم
هزار آمنه میزم هم ز کوه حلک

چنانکه دانه بغور از میانه نار پدید — به نبد بلسله من در میان زنارم
هر آنچه کوه حلک سنگ داشت بر سرم — زدند وهیچ فدا لک نبود کارم

دریغ سی و دو پاره زر و دوازده — دریغ حایط و قصر و زمانی فرارهارم
دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم — دریغ شد کاز زار و کوچه و بازارم
دریغ نیم عروس و دریغ نیم ملک — که این و آن سقط جبه بود و دستارم
دریغ خاد و خر و خوک و فرش و چنگ — که بود در بلد زکاخ در و دیوارم
دریغ شد سمرقند و کوی جولهگان — که چون ترکش بود در چشم دیدارم
کس از محلت مردیک و از رویذان — نه میوه آرد و نه نیخ نماند پندارم
مگر که آن نخ و آن میوه لکریان خوردند — که همچو آن دهن شیر مرد عیارم
بجای میوه همی بخورم زقوم و حموم — بجای بره و گل مار باشد و خارم
طعام مارم و از خار هرمزالت طعام — چو خار بر سر کنیبد چو مار در غارم
بجا خیار همی خورم از همه نعمت — که تا بنهمت حبسهای گون بمال فارم
دریغ کوه حلک باز می نیارم گفت — چه سنگ زکند ما لک و بهزاد ارم
دریغ خویش بیدیکی همی آید — وگرچه گوید از خویشتن تو بیزارم
بریده شد بتم از نیادت و ملکت — بدین دو درد همی گریم و همی زارم
دریغ غرلکانی که چون غلام شدند — مزینی از رکله و پیرهای دولتارم
به پیش کوه زین بر نهاده کیر چو یوغ — سوار گشته بدان مرکبان اهوارم
دریغ دختر انشار ناخوشی سردم — که بدشنچه طبیع فرخ مردارم
تو آن حکیم کزین خواب خوش شدی بیدار — مدار بعد دریغ از زمین ورسغ رم

در حق او گوید

هزار لعنت بر شو و بر نظامی باد | اگرچه باشم در خواب و گرچه بیدارم
یکی ز جمله کردارهای نیک من اینست | که آن لک بد بدفعل را بیازارم

چو یکی با غم ... | به نژاد ملوک ... سانی
نه مرا با دهشت و میر ... | نه مرا اسب و طوق سلطانی
نه غلامان غزنی و جبر ... | نه کنیزان زمی و خواستنی
نه نکاید مرا ... داد | نه زمین او را هیچ ویرانی
از خلک تا هزار ... کرزی | آن من نیست ملک و دهقانی
نیست سی آنچه ... | نه زبان آنچه نه ... ستانی
نه بملکتیم ... | نه سخن چون ... لیذانی
جامه ... | نه بدو تیم را نکهب نی
نه مرا چنبر رسن تا ... | کرده ... گریبانی
این همه بار و بار نامه و لاف | در شتم بدان کل ارزانی
تیز در ریش و سبلت آن کل | خوه کلی باش و خواه ... مانی
کس چه داند که زده چه رنجور زند | ... و فراوانی
بذ ... ریخ آن کل ... | مجلس خلق ... آن نی
... مجبر ... بکر | آن چو ... در خط دانی

سلیم کلی

سیه گلیم شریعت سهیل زین زنیم | ز همت زلیش پریشان او چو منبع گلیم
همی شود مرو همیشه سهیل یمی | چنان شناید چون تا ... بعهد قدیم
... کدر ادیم کشتی ... | چو آن سهیل شدی عکس ... اقلیم
بلاغ فکره و کاخ بوم و بازاری | بدین ... ز بال این سهیل ادیم
... سهیل ... آدمی ادیم شدند | ... بدونیم
ز بوم فکره و بال این سهیل کنند | همی ادیم کر ... ادیم کر تعلیم
... دیگر دن ... | ... ادیم گران در میان کوی تیم
امید هاست که ... | هزار کفشگر اندر میان رسته تیم
چو جفت ... زبان سهیل | اگر نبودی ... تحریم
چو ... در شرع ... | ادیم کردن ... نزرد تیم
... سهیل | ... حکیم
... از همه عالم | سلیم ... بود گر شود سهیل سلیم
سلیم و سهیل ... | چو زید خود همه گفتار ... کند تسلیم
سهیل را تو ... دان که هر ... | ... دیو رجیم
... | شود چو ... تا ... تیم

خرست از دراف رواز فر خود را
شهر شما ر دور خور دا فرود بهیم
چو دو فقیه به بیند شود یکی عامی
چو هیچ عامی باید شود فقیه و فهیم
فقیه عامی خواند ورا و عام فقیه
بهر دو نام بدهند بجو ظلیم
فقیه عامی و عامی فقیه طرفه بود
چو در دو حالت رفته بخیف و در فتش کریم
بروبتا چو رو که که از پا بد گیسر
به مقام بزرگی شود در دروازه مقیم
ل ث رتی بربابند بگوش مجلسیان
ز فخر و حور و قصور ز کوثر و تسنیم
بروز شته گو قول در فرو خوانند
صفات دوزخ و برشدن و عذاب الیم
بلفظ خویش کنند ز مهد در اتشبیه
واحد دان ان را زنند بلفظ یتیم
دهن فراخ کنند باز و انکه گویند
کز نس نهاده بود ان غرز قوم و حمیم
ز بیم ریش امامی را اهل مجلس را
بر انگی کنند برتن ندارد خدای رحیم
امام دانند خود را و بر ندانند خوانند
اگر کی الغوز را بهم کنند با سیم
اگر امام نادانیت وی خود
کرش صدر امامت بکر مفته و تعظیم
مباد دین بدان را چنان نقایه امام
نه نیز صدر جهان را چنان برده یتیم
عظیم خیری کردم ار بجاده گفتم
بدین ثواب جزیلم دهد خدای علیم
هزار حج ثواب بجای او ببرد
پس این کفاره بنی دان که جرم عظیم
خدای چشم بد از طبع جز کر داند
صحیح خاطر ما تا ابد مباد سقیم

هجو سیهلد و زین عزم می کنم
یک هجو کرده دارم و دیگر همی کنم
آن ها قذف هم زن و مادرش کردمش
این بار قذف بر زن و مادر همی کنم
بی قذف هجو خانه بی در بود درست
از بهر اندر آمدنش در همی کنم
از اند مادر و زن و خویش و تبار او
دشنام چیده چیده مجز همی کنم
چون کودک دلبتان افلاطون تجه
دشنام آن بیابه زن از بر همی کنم
سر دفتر معایب عالم سیهلد شد
هجو ورا از این سر دفتر همی کنم
او را بدین بحا بدف اندر همی زنند
از طیر کی ورا چو دف تر همی کنم
هجوم عزیمت است که آن دیوزاده را
هر خواندنی زبون و مسخر همی کنم
تا سر بخط نیارد و ندهد به بند دست
هر بار عزیمتش از بر همی کنم
هم با لیرش انک زر انیم هر دو ست
این قول را درست به داور همی کنم
او بوق من بهار هر عفر همی کند
هم بال او بکاخ معصفر همی کنم
خواند مرا لیر الترش بد انک
مادرش را ف رش چون خر همی کنم
مادرش را زنی و رامت و هم برد
چون فوحجا عهار مکرر همی کنم
فکیر ورا ز در کس آن حنبر سگید تلف
آورد و برد په جلد همی کنم
گوید چه می کنی بکس مادرم در دن
گویم چه می کنم چو تو استر همی کنم
گوید جماع مادر و هجو پدر مکن
گویم خوش آرم و به گوشتر همی کنم
اندر میان هر دو تو ان غلطبان بچه
اند کمالش ورست برابر همی کنم

ایدر ز در حاجت آید از در سحبا / با هر دو تنی صد عتب در خور همی کنم
از خلق تا به نیش بریده شود بحق / بر دو زبان خویش چو خنجر همی کنم
خلق ثنا کنند مرا از هجای او / بر خود زبان خلق ثناگر همی کنم
ای راوی این قصیده بخوان بر در سپید / هجو سپهید زین وزن عرش همی کنم

ای پاک تو از خواجه احمد شنا که / که هیچ جای تو ام پاک تو از دل پاک
سرو چه آنی باشد که فلک پای تو است / اگر چه سر بفلک برگذارم از افلاک
بچشم من تو چنانی که توتیا شمرند / دو چشم من تو بدو جا قدم نهی بر خاک
من آنکسم که چو بنهم برسب شوخ ز کین / زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک
بجستجوی تکاپوی کار من ابلیس / هزار نعلین را پیش برد رید شراک
دوام زاده سرد شوخ چشم قلاشم / فدیه و خراب کوبم و دکاک
هزار تن را و پس بریده ام بفراز / هزار تن را کوساله رانده ام بمغاک
بگوی شوخ و چه شر من و بد اندیشی / اگر بدانی من نیک چشم و چالاک
ستور بد زراعانم که بونه اندیشم / نه از زیان خداوند نه ز بیم هلاک
کرا که در دهر سرش کله انداند / کنم هر آینه ز انگشت زیر خود مسواک
مرا الجوار بنود دوات بونواس چنانی / بلب المنیته با ذنه و ان یکین اناک
ملکی تو فرق زنیر و جوان که نگند فرق / شکار کرگ نه انگور طایف ز هلاک

۱۱ الف

مرا بنه که یقین باشد آنچه گفت مرا / یقین شناسم و در گفت او نباشم شک
همه حدیث غلوط و غلاط خواهم گفت / همه حکایت من باشد از نبیک و نباک
رفیق و مونس من هرزه لاطیا گفت / حکایت خوش من چند نامه حکاک
ب بو العجب حیده باز و استادم / نکه کنی بجز این خانه پاک و دیگر پاک
بدین صفت که گفتم هر کجا قیم خرج / که آک ناید خود آک رام ارام آک
درست شهرها را زمن گفتنه درند / درا ازین همه جباک را ایزد پاک
اگر چه تا همه خادم ترا شدم خرما / و گر چه با همه زهرم ترا شدم تریاک
بگفته بو محمد اکنون چنین چو میدانی / گل نبات تو بودم شکفته در فتراک
و گرنه کار تو جز بر مراد من بودی / بلا نبدی روز رفته را ادراک
مرا بعشق تو مردم متهم کنند و رواست / وزین سخن نه شکوه است مرا و نه باک
مرا مقابل خصمان خویش نه بینند / چو باشه ننگ که لنگ وقت پیش مغاک
مرا بجد بخت خود در پذیر بمهمان / بذره به دل خویشتن میار تراک
بدان نگار من عاشقم بجدر تو بر / ولیس اعوج و من مردم ابلق
اگر ز صحبت پیوسته ات گریزند / من اللئام فقد ما منار بی بناک
ترا شدم ز دل پاک بنده و مولا / فکن حکیما یا سیدی علی مولاک

ای دیو ابوالمظفر خود در دا لحور / یکشب ببخت اندر به قصه نغنور

از فعل زشت و سیرت ناخوب بمهر ل ... باد ابوالمظفر کنک کسبول
باد یو ابوالمظفر کسیه بحق ... داد ... سپید دو نیم کرده و کوز دو ...
تو کنده مغز شرع و در کنده مغز شرع ... با وی بکنده مغز بهجون تراز ...
او در است فخر بر تو که او موجم تو است ... عار از وی است بر تو که تو ... فرتوت
معزول گشته ز پی اعتدال را ... از مذهب حنیفی و از دای شغور
منکر شده سوال نکیر و عذاب گور ... خویش کرده دل ... اندنی ...
منکر شوار تو ... را ... تا اندر و بحشر ... و ... قول
هیچ بوند کانه اندر عذاب گور ... در خانه چو گور زاد ما در ...
بر تو عقیل و عذاب ... چیچ منکر و نکیر ... بر سر زبان ز بول که ... آزار و ...
داری بجای خویش عذاب و عقاب گور ... وانکه ... اعان و ...
گوئی من ... از همه سخن ... مرد سخن بخوان تو صحیف و معقول
بر موسی پیمبر و بر یوشع بن نون ... بهتان ... اطفی و غول
گوئی که از نبوت موسی بود شاد ... کنجید در دهان تو کفر ... قول
از تو اگر جهودان این قول بشنوند ... بگمان ... رجهودان ...
تا آنکه ... جمله در ... ان تو نهند ... هر یک ... فرازخویش چو ... مسئول
مر بوالمعین امام همه شرق و غرب را ... گوئی همی کند همه خلق بد ...
بابوراگرامی خوانده ویت ... تازین سخن که گفت باید بروی ...

برهان امام دین را خواندر ... باه ... زهی زیر بار کفر و ضلالت چو ... ثور
با مرسلان ... وبا عالمان ... ای مادرت طلب بچه ره بر ... زدی
ما خولیای کفر ... کرد مغز تو ... جستم علاج تو ز طبیبان ...
کفشند قطب دولت ... دارو مغز تو بر تیغ هندوی
عثمان بن سلیمان کیر تیغ او ... هم دین مصطفائی و هم ملک خسروی

وله

امام غزنه آن پیر بخرد هشیار ... مدرس کیت بونواس مرد ...
بجدّ و جهد همی کرد هر شب تا روز ... کتاب خلق بنام ... آن بکرار
... بهوشیاری ... بر ان ... که تو نه ... با فر و هشیار
غریب و شهری و پیر و جوان و خورد و درشت ... همی ... شب و روز بی غم و تیمار
یکی بدین ... و خوب ... و دشمن و دوست ... همه توان ... اندر همواره
بدان صفت ... مرده کاد ... که کار کاد ... خود را همی ... بی جار
بگوی کو دک ... دیده خلق ... بگوی ... کروه ...
بکر ... او ... فرو ... کوی ... غلوار
چو خو ... در همه ... کفر ... چنین کند ... چو کرد ... کار
فرو ... دروای ... همی ... چنین ... تیمور ... آثار
با به خانه درون ... از بر ای جماع ... زکر ... ده ... ح ... و ... دار

بسا دعا که خواجه و فرزند آورد / امام غزنا عمر عزیز خود بگذار
خدای عفو کناد ش بفضل و رحمت خویش / روان پاک وی از زخم منکر و آزار
دراز قصه چه گویم امام غزنا مرد / بماند از وی پسری همچو مار بچه ز مار
یکی پسر که اگر کس ورا ندیده بدی / نخواهدش که ببیند بعمر خود یکبار
قدی چو قامت کیر و سری چو کنده گوز / لبی چو سفته آلو رخ چو برده مار
زنخ چو پشت پلنگ و تغوله چون دم لک / چو کیر کنده دهان سهمناک چون کفتار
لب و پای چو لکلکی سیاه بوده چو / ورا نه مال و نه ملک و ورا نه خویش و تبار
کشیده از پی لقمه نهاده از پی نفع / یکی دهان چو تنور و یکی شکم چو مغار
چنان به برنیتش اندر بسرشته با خوی / که هر که دید برو کرد لعنت بسیار
عیار پیشه جوانی زناکری دزدی / همی کشیدش هر روز در رشته زر و نار
چه گویم از صفت او ز خوی او زفاد / بیازمای بسوگند اگر نیم ستوار
بصد هزار دل و صد هزار جان کو / عمید دولت عالی برودت عاشق و زار
محمد ابن امام الادیب عبدالله / که زیر منتش اندر عمید و زرا وار
ز عشق او شب این بیت بر همی خواند / لب ب چه شب همه روز تا بشب صد بار

سپیده دم بر یار سبز صبح آمد یار / بدان صفت که نمودن برآلود دشوار
بلب عقیق و بدندان سپید جامه و زر / قفا کبود ز سیلی و لب زنخ چو قار

بکون بزرگ و دهن کوچک و زنخدان گرد / میانش لاغر و فربه سرین و چشم خمار
ز عشق بازی بازی همی کند آن گاه / که هیچ عاشق دیگر نکرد از آن کردار
نخست بازی کاج اندرا فکند چلد چلد / بکف بر قفاش گوید نه نوش نوش گوار
بکار بوسه زدن بر لبش زند بر لب / چنانکه هم از وی خوردهم از دیوار
چو مست شد بعلاقه ل دهد زاید جماع / یکی بکاید و دیگر همی کشند قطار
چو ترب عاشق کیرها سخت و دراز / همی زنند بکونش اندرون که تیر شمار
اگر صبوح کند کاج باشد و مخراق / همی زنندش چندانکه بشکنند سر و تار
نه جامه ماند درتنش نه بر زنخدانش ریش / نه در میان کون موی و نه در میان ازار
عمید دولت از اینکه نه عاشق است برو / چه سخت کار کاین کار عاشقان نهار
منازعی بود آن او عمید دولت را / خدای عشق ورا بر منازعانش گمار
ز روی طیبت گفتم نه از ره تحقیق / عمید دولت از این فضلها بود بیزار
بزرگزاده با حشمت است و با دولت / لطیف خلق و جوانمرد و راد و زیرکسار
اگر خزینه قارون بچنگ او آید / ببخشد و ننهد بر کسی ز منت بار
ز روزگار بد نیکوی سزاوار است / بدانکه بخت چنین روزگار بار مکار
ز جاه و دولت او خلق شادمانه بلند / ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار

هجو

ای آنکه بالای پرچه عجبست ر / دیوانه کاغ پیر و دختر سالار

ای گشته پرستش رخ خوب تو چون دیو | وی دولت بد انگار چو دیوار (بدیوار)
تا زلف نگون زسیاه تو بدیدم | برخواسته بکار تو سرسبز نگونسار
بس کس که زند بر تو چو خود بود پنج بر | از کینه نکوهی تو فرو کرد فواق ار
ای روی تو چون مه و بر وی سر همه راه | بر گوش نکوهی که چه داد از بد آزار
از خوی بسیار تو آمد همه حاصل | بر مرد و میان زان تو آن رشک بسیار
بس کس که بتیر مژه تو دل او خست | آن خواست که تا باید تا ای دل گمان دار
تا بر سر سیم تو تا بر بلند غوغا | آن تیر که او سرو قدیست و سر کوفار
چندانکه بجای تو گریان و غریوان | بشها بد باب آمد از خفته بیدار
تو از سر نغز و لطیف و ظریفی | میدان همه افعال مرو هیچ میازار
بودی تو مرا یار و ولی نعمت و معشوق | بودی تو مرا تا ز بر آن راه نده چون تار
از زمین بر میدی ره کاسان بگریزد | رفته از تو همه قلعه کاسان بکس بار
خاسان حبشی گشته را کردن نظریف | وز تیر و تیزی باره مر غنیان هموار
آمد خبر تو که بکاسان و خلیکت | لوزی که دولت کر فرو شدی زار
یک بوسه ندادی ز ره مهتری و شرم | وان شوی مرا جرش ترا گاه دگر وار
کر خدمت دهقان اجل عیبی ننمودی | آنگه چو تو آن بار ندیدی و چه خواهی بار
دهقان اجل احمد سمار که او | بودست در هر دمی وجود ملسمار

ای جهان غم و اندیشه و رنج | کان ادبار و نحوست را کنج
ناخوشی آینده چو برجنج مجح | ناگرانی چو ز حدان تنج
عاشق بوق کل کنده شده | رخ کون بر رخ کون بوده چو بنج
تا شود معدن مداشی قول | خورد و کل کرده تقنقورو کفنج
شده زر مرز تو کل زر اندود | تو از آن زر گنج و سیم الفنج
خور حلق تو شده غصه حلق | خور کون تو شده بار شکنج
نه شکنجی که بود زهر الکی | نه شکنجی که بود دوغ آکنج
نه شکنجی که بود جام انجام | نه شکنجی که بود تیز آهنج
کرده کون تو بدان علت بد | همه سگوار تو رنگین و فلنج
از همه خلق برنجی و بدرد | خلق را خود همه درد تو و رنج
چو یکی گاو سر وزان شده | جبه از بوق و از آماج و بجنج
با کسی از حلق جهان تیز تنگی | آدمی وار درین جای سپنج
گر نبودی زره کون تو فراخ | گیر دیده از غم هر کس تو رنج
شعر و شطرنج همی دانی و بس | زان دو نه باز زین بتر جنج
نه بدان داری در حکمت بد | نه بدین مانی از نعمت جنج
زین و زان چند بود از که و مه | مر ترا گشته قریدیل و قنج
رو به کون زن خویش اندر نه | دفتر شعر و خریطه شطرنج

عطا گرفتی و شکر و ثنا بگستردی | کس این چنین کند ای مطلبان که تو کردی
بجای شکر شکایت نمودی از همه کس | نماند کس که نیازردی و خود آزردی
ولی نعم بشناسند نیک از تو بتر نیک | بدان سبب که نه نیک بجبرت و دردی
بشرط آنکه اگر نیک شوی مرا نگذر | بیاب در بجای بکار نه خوردی
دعا رسیم بتو بر بو که هیچ به شود | دعا کنم بتو بر تا بود که نیک کردی
چو نیک شوی ثنای حق ولی نعمت | بهر دمی درازین حق ثنا چه فردی
ترا اینامه بجود خواند فخار الدین | چو امجد منت او جان و دل پروردی
تو آن کسی که بسی سال خدمت خاقان | ز زر و سیم بدیدی بسیدی و زردی
بجز خریطه شطرنج و نرد شعر برنج | ز بزم خاقان چیزی برون نیاوردی
ترا سر تیغ در ستاری موافق آمد پس | طریق آل محمد سپرد که نبوردی
بنزد جبی نه جوانمرد شد آنکه ترا | بحق بداند و با تو کند جوانمردی
اگر ندارد با درکنون خدمت مرا | بکوشد انگیزوان یا وردی

در حق جوهری

کفنی فروشی ای جوهری و مرثیه گوی | بمرده بر سود است مر ترا بدو روی
بمرده شوران مانی ز روی بد بینی | اگر به روی به خواهی سود چه مرده شور
چهار پای جنازه مکون زشت اندر | اگر بگیری ناف جنازه و تسوری
به تیز چنگ نباتش را همی مانی | به نیخ نیخ کن ای سود و گور تازه بجوی

طمع

طمع ببوی فروشی بر افکن از زر بش | اگر ز بیشش یک کند نعل بابد بوی
چو مفلسی بپرورنی ز چرخ مو بکنی | گمان بری که بود مرده زیر چادر ادی
بند آبروی تو چون بر سبوی نیک زده | ز بس گرانی بر مرگمان سبوی سبوی
به یتیم راه آن تا تو بشنوی گریه ایش | و هر همی بدها اندران فشار دگوی
زبیم مرثیت تو ز هیچ خانه کسی | برون نیارد و انداخت موش مرده بکوی

رو مه سوز شره بر می گیر از ابادانی | ای بهر کندن و هر سو حسیش ارزانی
جال گرای تخم گوی سخن نیکو گوی | شره رو مه چه کردند ترا امیدانی
شره بر سم بهی شب ز غم تیجو مرا | چه شره بنود اگر روز نهی شوانی
مو بینی نکنی هیچ و لیکن شره را | از برون می کنی تا ز درون بنشانی
تو بتیار بسازی مر دیده خود را ما نا | تا بدی نفس دار هیچ بصحرا مانی
خبرت هست در شهر بکار اسی ال | خوزه خوردن بیک خوزه سوها
بسر هند اگر چند بی جهد کنی | بملامت بزنی از پیر سلمانی

خمی نه چو شدمت خوها باریدن | خوکیر برد زاهد گوی گل اریدن
ازراه خویش نه از زره نادانی | ساز دچو خران ز نیک دندان دیدن

در خوابه

خمی نه چون خط یا قلم کاویدل   وز بس هوس شعر لبر ناویدل
ان شاء در دواتت بنود شعر درا   شاید که نگو نویسند و بر و داریدل

در هجو من اتقوای فسرانه   گر یار شدی تو با سر خمخانه
من سوزنیم کنک نر و دیوانه   بندم در کون هر دو را یک خانه

سالار یک ای در صف احرار دلیر   دست تو که جود و سخا کردن چیر
از دادن سیم و زر در افکندی زیر   تو عاجز من شدی و من عاجز تو گیر

ای آنکه تو کی چاره بیچار کنم   از تو صله خوا اللّه بود بار کنم
کیرم نه دهی جا یک دو بار کنم   آخر بدهی سیم غلا بار کنیم

بردم خط تاج دین بدیوان جلیل سماع   را دیگر امیر زین دین فخر سباع
چون رالت که هنگام جوان آید وداع   از زرخنه بر حجبت که وع وع واع

چون کیک جهان جهانه از اند خشوک   آورده زنانش بدر خشم و خدوک
چون خوک شدی خسته و کر جای هبوک   زیرا که بکیک هانی و کیک بخورک

الکو

ای کفشگر آنه در زنی گر بو هو   با من چه در فشی و لبوز نا خوک بو
یا از تو چو سیلت خوک و خشوک   چون رشته دوان بر اثر بلت خوک

ای هجو مهیس ما ر بد او نیز خوک   پر زهر چو ماری و چو ماهی همه لوک
شست از طلب تراشکسم خم و کوتن   جای تو در آب شور باد و کل شوک

ای نیم حلال زاده و نیم خشوک   چون کعب گزی سب تو خر جیک لوک
با تو نقمار بر نیایم بحذوک   نز تو نه ز من سپهر ببر و نوک بوک

صاحب بود آنکه آتش بفغاغ خورد   کوزنیه و لوزنیه و کلناخ خورد
نی چون تو کسی که آب تتماج خورد   در مصطبها نقل زند کاج خورد

صمصامک غزغوس بجهت و ننگ   اندر پی موکک آمدی سی فرسنگ
از بهر ترا کرفته دارم بد و چنگ   این مورک آلوفه خشر مارنک

صمصامکانین بمزدکی دار و شوق   آمیخته مغربه با شکر و فوق

آن در خور او نیست ولی از بی ذوق — وله — مرغک دهنش زاغ و سر حشفه طوق
ای چون خسر راست سبلت کفگیرشان — چون شانه نشوی دست خویش و دست خویشان
سر بسته اگر با هنی سیخ نشان — چون سیخ تنور کشته شکم دوده دهان

ای عاشق جولاهه سر بد کردار — با رشته و با نورد نت بودی کار
از کون سر رشته باقی‌ای طرار — آن رشته برون کش و نوردن بردار

لاغر بودم کیر سر افراز چو شیر — بر ناف همی زد سر آن سرخ دلیر
فربه شدم و کیر فرو ماند بزیر — می در گذرد حلقهٔ ناف از سر کیر

بالای مرا بجز پهنای شکم — گم کردم جای خویش در جای شکم
چون بر دارم تمام بار از زمین — می در گذرد ز گوشش بالای شکم

ایخواجه نشاطی من ای جهت رفیق — در جستن تو زمن نبودست توفیق
کیری دارم تن چو شبه سر چو عقیق — بفشانم قاق تا فرو ریزی قیق

کیری دارم که آن تو خواهی خوردن — چون رات تکاه بردن و آوردن

الخ

... خست و بطر است و را در کون
... تری چو چنین بود و جیا بیرون

رباعی

کیری دارم چو شیر گرما به سرش
من خفته ستان رسید تا بابه سرش
ماهی تن و کلفچ لیسد و مهتابه سرش
تا خایه با ایستد چو رشته تا به سرش

وله

کیر من دارم سرخ و دراز و کل و کور
چون بره قور بر کشیده ز تنور
تو گرسنه و من نیم زفت و زکور
چند آنکه خواهی بخور نه شست و نه شور

زفت: ... زکور: ... (۱۲)

رباعی

کیری دارم که نام ارد شیر ور | همچون پتک عقیق کس مهره بلور بر
کونی خواهد تنگ تر از دیده مور | کز باد در و در فکند مهره بزور

[illegible]

رباعی

درعشق تو من سیم ز سنگ انگیزم
و ز پسنگ زنی سیم دهم بگریزم
از بازیچه چو پسنگ سیماب نشاط
در گنبد سیمین چو پسنگ ریزم

استغفر الله الکریم الوهاب
من کتابة هذا الکتاب
بحریرا فی شهر ذیقعده الحرام
سنه هزار و دو بیست
شصت و پنج ۱۲۶۵

اهدائی مرحوم حاج آقا محمد ایرانی
بکتابخانه آستان قدس رضوی
۱۳۵۰

بازبین شد
۱۳۷۱ ش

بازبین شد
۶۱۳۵۲